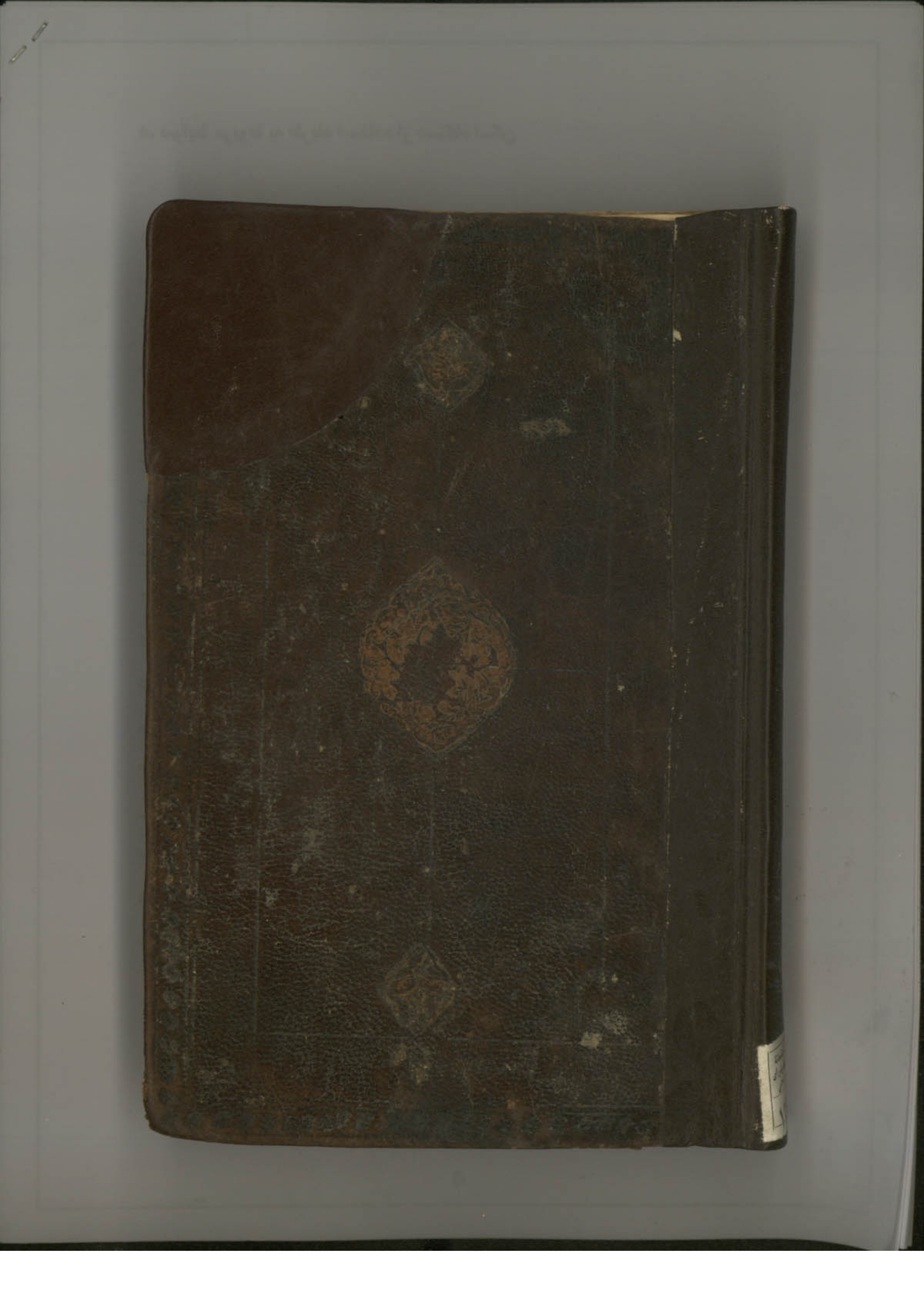
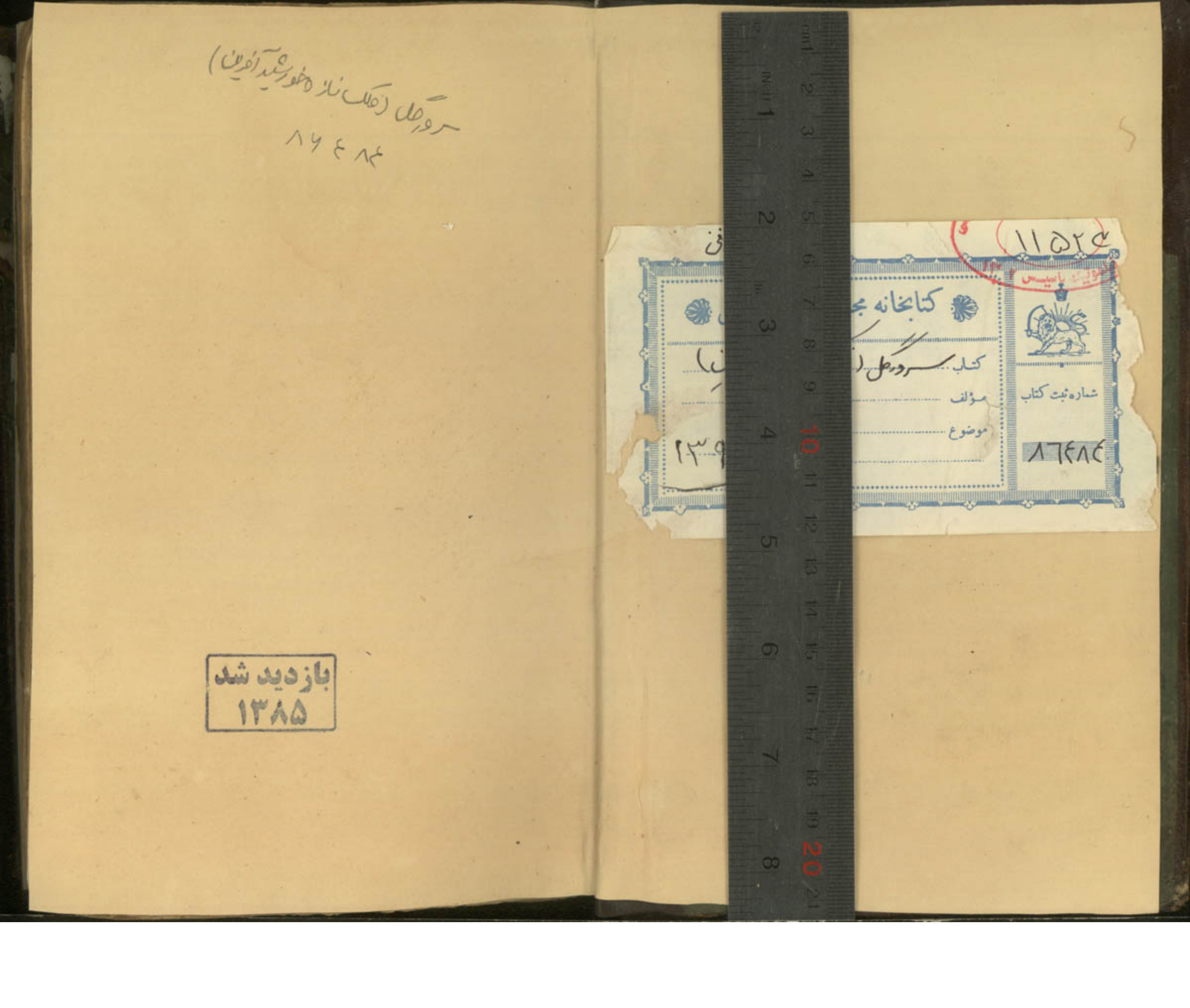




بازدید شد
۱۳۸۵
شماره ثبت کتاب
۸۶۴۸۴
کتاب
مؤلف
موضوع

سرو گل (نگلناز و خورشید آفرین)
۸۶۴۸۴

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه این نه طاق بنهاد … در گنجینهٔ عشاق بگشاد
تصرف داد فکر تیزهوشان … بدین مینا رواق سبزه‌پوشان
کلید گنج او در کاف و نون است … خداوندی بیرون اندر درونست
قمر را ماه روی خرگهی داد … بطفلی غنچه را خندگی داد
شفق را سرخی اندر راز بنهاد … چمن را روضهٔ سرو سهی داد
حکیمان را بحکمت دل برافروخت … کریمان را [illegible] خود بیاموخت
بروز روشن آرد تیره شب را … سفیده داد [illegible]
بگسترد او بساط خاکدان را … بدید آورد رشتی خاکیان را
ز قدرت که از یک آفریدند … یکی گوهر که بر گورش گزیدند
سری کو دارد تاج لولاک … جهانبان برکشیده طاق افلاک
الهی این شب تجور عصیان … بروز روشن آر از فضل و احسان

مناجات

توانگر کن دلم را در فصاحت … بهار تازه بخش از باغ طاعت
زبانم را سعادت ترجمان ده … بدان نیرو ز بیر آتشم امان ده

اگرچه من گنه کاری کشیدم / مکن مانند شیطان ناامیدم

بلطف خویشتن کن چاره من / ز نور خود بیاور راه بر من

چو دل دادی به آخر کرم کن / حوالت گاه من بیت الحرم کن

ببخشا الکرم قدر رحیم / نهان کن زیر این تنگ ضعیفم

نمیخواهم روزی جز کفافی / بگرد کعبه هم باید طوافی

کنون انکام طعن و دستگیر است / که تا خصم ناتوان و زور براست

حیا را دولت و دین سرمدی کن / دلم روشن بنور احمدی کن

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

زهی صاحب قران ملک کونین / سریر آرای چرخ قاب قوسین

نهال بوستان حق قادر / بمعنی اول و در صورت آخر

بدین مینا صفت چرخ زبرجد / عطارد خلقتش کردند احمد

رسول هاشمی مختار جبریل / که است از بحر فیضش ساحل نیل

سریر آرای تاج اصطفا اوست / حقیقت پیشوای انبیا اوست

از آن حضرت که عالم آفرین است / خطابش رحمة للعالمین است

زمین و آسمان محتاج او بود / نجات امت از معراج او بود

درود ما فزون از ریگ و باران / بدان فرخنده طلعت باد و یاران

فی نعت علی کرم الله وجهه

علی آن شاه مردان فلک قدر / که پابوسش کند از آسمان بدر

علی آن رهنمای اهل عالم / ازو گشته بنای شرع محکم

علی ابن عم پیغمبر آمد / علی از اولیاها برتر آمد

زهی جود و سخای شاه صفدر / که بخشیدی بعالم در و گوهر

دلش روشن بر اسرار الهی / مسلم گشته باو مشکل گشائی

نشاید بر زبان وصفش نمودن / در اینجا نیست یارا دم گشودن

خداوند جهان او را ثنا گفت / که او صاف وی اندر هل اتی گفت

چه آید از زبان خاکساری / که گوید وصف ایشان نامداری

آغاز داستان و مناجات کردن عزیز مصر برای فرزند و قبول شدن دعای او و فرزندش ملکناز

خداوندا بحق صدر مختار / بحق مرتضی آن شاه کرار

دل ما را پر از نور صفا کن / بحشر حشر ما با مرتضی کن

چنین گسترد هنرور مرد فرهنگ / چنین زد نقش از این دیوار نیرنگ

که در مصر مبارک بود شاهی خدیو داد گستر دین پناهی

عزیزش نام خود با عز و با جاه رسیده پایه اش بر گنبد ماه

سپاهش بیکران گنج آباد قرین علم و دانش بود با داد

رعیت شادمان از دین و داد وش همیشه بر زبانها نام یادش

عزیز نامور شاه جهانگیر ز دور آسمان بود آن کهن پیر

نبود او را بگیتی هیچ فرزند همیشه خاطرش بودی درین بند

نبودی وارثی ملک جهان بود دلش اندیشه کردی جای آن بود

همیگفتی شدم پیر کهن سال جوانی رفت ریزیده پر و بال

نماندم هیچ تاب قوت و زور مقام آوردم اینک تا لب گور

دریغ این ملک گنج و کشور من که بعد از من فتد در دست دشمن

بسر شد عمر و فرزندی ندارم تجت خویش دلبندی ندارم

اگر بودیم فرزندی چه بودی دگر بودیم دلبندی چه بودی

بزاری از خدا میخواست فرزند هم آخر داد کام او خداوند

مراد از آن دری خواه ای برادر که بیدربان و حاجب باشد آن در

دعای شاه عادل کارگر شد بفیروزی زن او باردر شد

پس از نه ماه ازان ماه پیکر جدا شد آفتاب هفت کشور

بهار باغ دولت مشکبو یافت طلبکار گهر دری نکو یافت

یکی گوهر زکان پادشاهی فروزان از جبین نور الهی

همای از عذار ارغوانی نشان سکه صاحبقرانی

عزیز نامور شاه خردمند چو داد او را پسر زانسان خداوند

ز شادی روی او چون ارغوان شد به پیری شه دیگر باره جوان شد

غم دیرینه را از دل بدر کرد ز مهر دل فلک نام پسر کرد

ز روی مهربانی از سر ناز گهی خواندی فلک گاهی فلک ناز

در گنج و خزاین شاه بگشاد بدرویشان و محتاجان درم داد

میان شهر آینها ببستند همه بارود و مینا بر نشستند

در و دیوار آن شهر همایون ز دیبا گشت زرد و سرخ گلگون

ز مشک و زعفران روی زمین بود تو گفتی مصر فردوس برین بود

درای بر دریدندش بعهد ناز چنانچه رسم طفلان بود آغاز

چو شد یک ماه چون ده ساله بود برسم مه عذار آزادگان بود

همی گفتی که از خود گوی بربود بمهرش نیز هر روزی فزون بود

بدینسان تا برآمد پنج سالش　بدید آمد نشان برز و بالش
پدر با مؤبد دانش هم‌نشین کرد　ادب پرورندی کمالش قرین کرد
فلک فرهنگ می‌آموخت زینسان　دلش چون شمع می‌افروخت زینسان
دمی خالی نبود از علم و دانش　مدد میکرد از بخت جوانش
بدست آورد او از چرخ اخضر　چو دریا گشت از گوهر توانگر
بخط خوش شد و لیکن همچو یاقوت　ز یاقوتش دل عشاق را قوت
ز دانش چون توانگر شد بدینسان　ز ایوان رفت سوی طرف میدان
جوان ده ساله شد صاحب کمالی　تراجش گشت از خالی بحالی
کمانداری و علم تیر آموخت　بنوک تیر چشم مور میدوخت
چنان شد شاهزاده در سواری　که بردی سبقت از باد بهاری
بچوگان گوی آن شاه همایون　ربودی از خم چوگان گردون
بنیزه سینهٔ خارا دریدی　بزخمی سر ز پیلان در بریدی
فلک چون در سواری شد جهانگیر　ز میدان رفت سوی دشت نخچیر
خدنگش کرگدن آورد در زیر　همیکرد آهوان را پی بشمشیر
چو آمد عمر او در چارده سال　چو پیلان شد بسیط او بر و یال

جمالش همچو ماه آسمانی　لب او عین آب زندگانی
دران شهر همایون مصر خرم　چو دیدندی رخ آن شاه عالم
همه گفتند بر آن شاه فرخ　که یوسف باز آمد در تناسخ
چنان در حسن شد شهزاده مشهور　چه از مصر و چه از نزدیک از دور
بقاصد آمدندی در بر او　بدیدندی رخ مه پیکر او
چو کردندی دران صورت نظاره　بدندان لب همی کردند پاره
بدیبا نقش روی او فکندند　رخ چون لعل در فیروزه کندند
نشان پیکر آن ماه تابان　رسانیدند ز ایران تا بتوران
هر آنکس کو بدیدی خیره ماندی　ثنا بر پیکر شهزاده خواندی
دران دوران جوانی آنچنان بود　که ماه آسمان شمع جهان بود
غلط گفتم چو نبود آفتابی　بفر خسرو عالی جنابی
عجب تر آنکه در حسن و جوانی　بطاعت میگذشتش زندگانی
بحسن او نبودی کس در آفاق　ز شاهان زمانه بود او طاق
بغایت متقی و پارسا بود　اگرچه کامران و پادشه بود
همیشه صحبت او با زاهدان داشت　نه میلی با جمال شاهدان داشت

شبی با زاهدان در خلوتی بود   در آن خلوت مبارک صورتی بود
سخن از کعبه گفتند و شنیدند   در آن دم آرزوی کعبه دیدند

اجازت خواستن شهزاده فلک ناز بجهة وعدهٔ زاهدان بزیارت حج و وعده کردن و محروم شدن

یکی صبحی اجازت خواست از شاه   که تا او را کند از کار آگاه
چو شد روز امید صبح خورشید   بر شاه آمد آن شهزاده جمشید
بگفتا موسم حج در رسیده است   دلم را در سیاهی ناپدید است
اجازت ده که تا احرام بندم   چو گل اندر ریاض کعبه خندم
چو کام دل کنم از کعبه حاصل   دگر آیم بدرگاه تو منزل
چو بشنید این سخن خسرو فرو ماند   بسان بیدلان حیران در او ماند
نه روی آنکه از پیشش گذارد   نه رای آنکه او را باز دارد
فلک چون شاه را درمانده میدید   چو گل از روی او شادان بخندید
بدو گفتا چرا اندیشه تا کی   ندارد اعتبار این دیر خاکی
مقام خاکیان هم خاک باشد   بقا آن خدای پاک باشد
سه پنج ماه آن سرنوشت است   سرانجامی که او را خوب زشت است

ندارد چاره با حکم تقدیر   مکن اندیشه ای شاه جهانگیر
چو مرگ آمد ندارد هیچ فرصت   نه در خانه نه در اندوه غربت
پدر گفت آنچه گفتی راست گفتی   ز دریا در بر آوردی سفتی
ولیکن جز تو کس مونس ندارم   چگونه از بر خود واگذارم
نباید کرد ما را زندگانی   گرش سوزی پدر را هم تو دانی
جوابش خسرو زاده کای شاه   بخوان لا تقنطوا من رحمة الله
مشو نومید دل در لطف او بند   بزنجیری صبوری دل فرو بند
که باز آرد مرا ایزد بر تو   کمر بندم دگر ره در بر تو
بسا زینگونه گفت و لابه‌ها کرد   که تا راضی دل کشور خدا کرد
اجازت آمد آنجا با دل شاد   اساس و برگ ره را کرد بنیاد
اجازت داد او را شاه فرخ   فلک مالید بر پای پدر رخ
حکایت کرد موبد چون که خسرو   اجازت داد فرزندش که میرد

نجوم دیدن وزیران و دانستن اسرار

سپهر از پرده بازی الحقان کرد   دو اسب از جادوی ملعون برآورد
سپهر از پرده لعبت ناگهان تاخت   دو اسب از جادوی ملعون برافراخت

زنا گشت پیدا برلب نیل | دو هیکل برفراز اسپ چون پیل
دو دیو زشت یکی ماده یکی نر | دو میلی هر یکی بالاش برتر
نشسته دیو نر بر ژنده پیلی | که گوئی رسته بود از پیل نیلی
برسته پیل را دندان بالماس | نهان در درع و جوشن تیغ الماس
همیدون پیل در برگستوان بود | تو گفتی کوهی از آهن نهان بود
بر اسپ نر نشسته دیو ماده | کلاه آهنین بر سر نهاده
زره پوشیده و بربسته شمشیر | چو دریا باره جوشنده در زیر
چو اسپی نعره کردی همچو گردون | که یکسان بود پیشش کوه و هامون
لجام حلیه از آلات زرین | بدان برگستوان گوهر آگین
به هیکل ماده از آن دیو نر به | کیش هنتک بجز باد سحر نه
ستون در زیر در برگستوان داشت | سم او از ثریا تا قران داشت
دو دیو زشت رو بر رو نهادند | بگرد مصر جولان برگشادند
گهی زیر و گهی بالا دویدند | دمادم از دهان آتش دمیدند
تبه کردند بسیا آدمی را | بخون آغشته کردند آن زمین را
فغان در مصر یکباره در افتاد | بکردند این حکایت نزد شه یاد

سپاهی کرد

سلاح پوشند

سپاهی کرد بیرون کارزاری | گزیده مردمان چست کاری
برون شد لشکری مانند دریا | برآمد گرد گردان بر ثریا
بهامون آن سپه صف بر کشیدند | چو دیوان لشکری زانگونه دیدند
چو آتش در میان شان در فتادند | بسی کاهستان بر باد دادند
بدیوان زخم مردم کارگر نه | بجز جان باختن کار دگر نه
ز بهر نام و ناموس و بزرگی | بسی کردند با دیوان سترگی
بسی کشته شدند از شیر مردان | ستیزه کی توان با چرخ گردان
بآخر تا خنق افزار دیوان | همه مجروح و نالان دغریوان
بدار الملک آن شاه همایون | شدند از بیم آن دیوان دارون
در و دیوارها محکم ببستند | همه حیران سرگردان نشستند
زمانه این چنین با روز و شب کرد | ملک اختر شناسان را طلب کرد
بایشان گفت راز این بگوئید | یکایک سر این با ما بگوئید
چنین گفتند با شاه همایون | که این اهرمنان زشت ملعون
ز کوه قاف بیرون آمدستند | ز بهر ریزش خون آمدستند
بسی کردند در مغرب خرابی | بسی کشتند از خاکی و آبی

طلب کردند مرد چست و چالاک　　که پرسد حال آن دیوان ناپاک
بیامد ترجمان تا پیش سلطان　　بدو گفتا چه فرمایی کنم آن
بدو گفتا برو با اهرمن گوی　　که از چه کرده در شهر ما روی
چه میخواهی ازین بیداد کردن　　چو تندر هر زمان فریاد کردن
تامل کن نکو در کار ایشان　　مگر دانید هم کردار ایشان
بیامد ترجمان نزدیک دیوان　　دو ثعبان بود از کینه غریوان
زبان را در ثنا او دل بیاراست　　برسم جنیان زنهار میخواست
امان را اهرمن دادند او را　　چنین کردند برگستاخ او را
برایشان همچو سوسن ترجمان کرد　　ز سر تا پای چون سوسن زبان کرد
ادا کرد او بنام شاه کشور　　بجایک تر دو دیوان نوا نگر
چنین گفتند دیوان ما برانیم　　که چون از اهل این کشور برانیم
بسوزانیم یکسر مصر آباد　　گزاینان کرد ما را موبدی یاد
گزین کشور برآید دشمن ما　　خروش آلست ازاین خون برتن ما
بیامد ترجمان تا مصر نامی　　بگفت احوال ایشان را تمامی
حکیمی بود در مغرب یگانه　　شده واقف ز اسرار نهانه

بابان گفت آن شه مرد هشیار　　شما را دشمنی کرد و بدیدار
بشهر مصر آن مرد آشکار است　　که از شاهان مصر او یادگار است
کنون دیوان همیخواهند از قهر　　که تا زیر و زبر سازند این شهر
مبادا دشمن ایشان برآید　　بیک ره عمر ایشان را سر آید
چو بشنید این سخن شاه جوانبخت　　بزیر آمد اها ندم از سر تخت
چنینش داد پاسخ باک ازین نیست　　عجب از قهر شاه نازنین نیست

آمدن دیوان بشهر عزیز مصر و جنگ کردن با ایشان

بسی بازیچها در پرده دارند　　بهر ساعت ز نو نقشی نگارند
که عمر دیو در دست که آید　　چنین تیری که از شست که آید
بدید از اختران راز نهانی　　که دیوان را بسر آمد زندگانی
درین شهر مبارک عمر ایشان　　بود آخر بفرمان جهانبان
بافسون دبدستان نشان از آن شهر　　روان کردند دیوان را از آن شهر
درین شد داستان هم شاه کشور　　که رخ بنمود خور از چرخ خاور
ز هر در موبدی آمد بر شاه　　گروهی انجمن شد بر در شاه
ملک گفتا برو یکبار دیگر　　بگو با نا سزایان ستمگر

که ما اختر شناسان را بخوانیم   وز ایشان راز گردون باز دانیم

که هیچست این سخن باکی ازین نیست   درین کشور شما را دشمنی نیست

اگر دشمن پدید آید شما را   بگیرم اربود از کوه خارا

فرستیمش بنزدیک شما زود   برآرید آنگهی از مغز او دود

دگر ره ترجمان آمد بگفت این   سبکتر گرد دیوان را سر از کین

سه روز اندر میان مهلت نهادند   حکیمان زیج هندی برگشادند

ز ایوان فلک تا گنبد ماه   دران سیاره گان هفت خرگاه

چنین گفتند کز تاثیر گردون   هلاک این دو دیو زشت ملعون

بدست مهتری باشد جوان بخت   خداوند نگین و افسر و تخت

جوانی همچو سروی سر کشیده   هنوزش گرد گل خط نادمیده

بزرگان این سخن با شاه گفتند   ز دریا دُر برآوردند و سُفتند

عجب درماند شاه از گفت ایشان   چنین گفت آن شه بخرد با ایشان

که این در تاجدار نوجوان کیست   نمیدانیم راز این سخن چیست

فلک دانست راز آسمانی   ولیکن از پدر کرد این نهانی

بخود گفت این سخن گر موبد آمد   وزان اختر شناسان بخرد آمد

ندانم هیچکس چون من بدینسان   جوان و پهلوان از نسل شاهان

بجز من جنگ دیوان کس نیارد   سرش را تیغ من در چنبر آرد

اگر گویم من این با شاه عادل   که آتش افتدش در جان و در دل

برآرد این سخن از جان او دود   مرا نگذارد و بندم کند زود

اگر در جنگ ایشان کشته گردم   سر آید روزگار اندر نبردم

بمردی رفته باشم در زمانه   بماند نام نیکم جاودانه

وگر من خود شدم در جنگ فیروز   بدوزم شان به پیکان جگردوز

مقرر کرد انگه رزم با خویش   بسے کرده نگاه اندر پس و پیش

رفتن شهزاده بجنگ دیوان

چو شب افروخت قندیل کواکب   جهاندار فلک از نجم ثاقب

چو کوهی زیر آهن رخ نهان کرد   حمایل تیغ در بازو کمان کرد

کمند خسروانی چین بر چین   ببست اندر کمر شاه نوآئین

بیامد شاهزاده تا لب سور   چو گشتند پاسبانان تردادور

کمند افکند از بالا و از زیر   چو مرغی در هوا با درع و شمشیر

بهامون رفت و در جای نهان شد   چو اژدر روح تاج خسروان شد



چو شب بیرون شد از مشکین نه طاق — سپیده کرد خندان روی آفاق

فلک زد کوس زر بر کوهه نیل — ملک زاده بیامد تا لب نیل

طهارت کرد و آمد در نماز او — نماز آورد با داننده راز او

ز یزدان قاضی الحاجات بخشید — امان او را از آن آفات بخشید

چو سرو جویبار آزاده برخاست — تن خود بر صلاح جنگ آراست

همی دانست دیوان در چه جایند — کمین ناگاه بر ایشان برگشایند

نظر میکرد خود را پاس میداشت — چنین از صبحدم تا ساعت چاشت

چو خورشید از بلندی اوج بگرفت — همه دریای گردون موج بگرفت

برآمد نعرهٔ دیوان ز صحرا — هراسان گشت از آن ماهی ز دریا

فلک بنشسته و ریا در ختی — نظر در اهرمن میکرد لختی

آهنین فتند آن دیوان خروشان — زمین در زیر ایشان گشته جوشان

چو مرغی آهنین منقار در شست — عقاب آسا ز دست او برون جست

ز پشت دیو بیرون شد ز سینه — دریدش پردها اندر خزینه

نگون از باره شد آن دیو ماده — برآمد همچو دیوی شاهزاده

بزخمی دیگر او را سر جدا کرد — جهان ایمن از آن بد اژدها کرد

زکین

زکین با دیو نر با هم در آویخت — ز نیل و اسپشان بر گستوان ریخت

همیکردند جولان بر لب نیل — همی بودند تازان میل در میل

فلک را یاوری یزدان همیکرد — هم او را درود خود در زبان همیکرد

چو الطاف الهی یار باشد — چه باک از کارها دشوار باشد

عزیز از کار فرزند آگهی یافت — برون از روضه سرو سهی یافت

ز تارک تاج شاهی بر زمین زد — بکف از دست بر روی جبین زد

کس آمد آگهی دادش که فرزند — چنین گفتش که آن سرو برومند

ز پا انداخت دیو ماده را زود — بر اسپ او سواره گشت چون دود

کنون با دیو نر در کارزار است — هوا از گرد ایشان پر غبار است

تو گویی کله بسته تیره میغت — خروش اسپ برق تیر تیغت

یکی اسپی چو کوهی یا چو دریاست — حقیقت لایق شهزادهٔ ماست

ملک با فیلسوفان گفت دانا — که در اختر شناسانند توانا

که بیرون کن نهفته راز گردون — که از دور فلک یار است و گر خون

ملک را گفت شاها تاجدارا — زمانه راز خود کرد آشکارا

که دیوان را سر آمد زندگانی — دگرگون نیست راز آسمانی



بدوزخ رفت دیو ماده اکنون ‌ رود هم درپی او جفت ملعون

چو شمع صبحدم او رادمی نیست ‌ چو گردون میدمد بارم نمی نیست

تو دلخوش کن که فیروزی فلک راست ‌ برآرد کار او یکسر فلک راست

عزیز از مژدهٔ او شادمان شد ‌ سبکتر زان غم بار گران شد

دعا میکرد و کف بر آسمان داشت ‌ که در دل بار فرزند جوان داشت

ازین سوی دگر با اهرمن شیر ‌ همی زد گاه گرز و گاه شمشیر

فلک را دیو زنا که چنین گفت ‌ که گردی جنگ و کشتی مهربان جفت

گرفتی باره او برنشستی ‌ کمر در جنگ چون من دیو بستی

ز من بشنو ازین باره فرود آی ‌ ترا بخشیدم و اکنون بیاسای

تو گشتی این زمان جفتم بهر شی ‌ باسانی بمن ده بارگیرش

فلک گفتا مگو چندین خرافات ‌ ترا زین بس حیات هیهات هیهات

که رخش آمد سزاوار تهمتن ‌ سواری او کسی نبود بجز من

زبون گشتی کنون در یاده کوی ‌ بدستان و بحیله چاره جوئی

بدوزم همچو جفتت پشت سینه ‌ بریزم خون تو همچون قطینه

ز گفتارش بجوش آمد دل دیو ‌ نباشد غیر دوزخ منزل دیو

دگر ره گرم شد

دگر ره گرم شد در جنگ دشمن ‌ بیامد نزد سالار تهمتن

بجوشید از غضب دیو سیه رنگ ‌ سوی شاه دلاور کرد آهنگ

یکی گرزی بدستش بود سنگین ‌ که کوه از هیبت آن بود غمگین

بیامد تا برد دل فلک ناز ‌ بهم کردند دیگر کینه آغاز

چنان هم گرم شد در جنگ خسرو ‌ که بنمودند او را چون مه نو

بسی کوشید ازان سوی بنودش ‌ ببر بر می شد از آن خشم و دودش

فلک ور دست آخر فرصتی یافت ‌ سپهر از دیو دارون روی برتافت

بزد تیغی و دست او قلم کرد ‌ ز زور دست او پتیاره خم کرد

سبک برگردنش زد تیغ دیگر ‌ بیفتاد از تن او بد گهر سر

چو پیل از پشت فیل آنگه نگون شد ‌ چو باد آن پیل از هامون برون شد

شگفتی ماند از آن حالت فلکناز ‌ بدل گفتا عجب رازیست این راز

بیامد تا لب نیل آن سیه پیل ‌ بدریا رفت پنهان پشت در نیل

چو شهزاده از آن حالت بپرداخت ‌ فرود آمد خدای خویش بشناخت

برسم سجده هم سر بر زمین زد ‌ نیازش بر در جان آفرین زد

به یزدان گفت فیروزی ز تو بود ‌ ترا هم جان ده هم روزی بود ز تو



چو سر برداشت از خاک زمین شاه — برآمد همچو شمشادی زمین شاه

روان گردید سوی شهر چون باد — چو سروم از نظر بر رویش افتاد

سواره شد بران اسپ همایون — چو بخت خویش آن شاه همایون

خروش از شادمانی برکشیدند — بدرگاه جهانبانان در دویدند

خبر بردند خسرو را که در جنگ — فلک سرسبز آمد شاد و گلرنگ

بگرز شیران بشمشیر — چو چرخی نره اسپی است در زیر

عزیز از مژده او شادمان شد — سبکسر گشت از محنت برون شد

فلک آمد چو شیر از رزم فیروز — بنزدیک پدر رفت آن دلفروز

زمین بوسید بروی آفرین خواند — پدر بر تارکش هم گوهر افشاند

رخابرجست چون خود دید — سرافراز خود و فرزند خود دید

چو شه پرداخت از کار پسر باز — نگه کردند زان اسپ سرافراز

شگفتی ماند از آن جوشنده باره — وزان برگستوان چون ستاره

دگر آن زین آراستهای زرین — وزان هر دو رکاب گوهرآگین

بخندید و پسر را گفت کی چون — مرادت باد با بخت همایون

ترا اسپی بدینسان آرزو بود — برآمد آرزویت از خدا زود

حقیقت لایقست این تکاور — نباشد هیچکس را جز تو درخور

عجب سری از آن دیدم که چون شد — دران ساعت که دیو از وی نکو شد

پدر را گفت شهزاده که این پیل — نهان شد همچو ماهی بر لب نیل

فرستادند بیرون گاو گردون — بیاوردند آن دیوان وارون

تن ایشان بر دروازه بردند — باتش پیکر ایشان سپردند

عزیز مصر آن سلطان باداد — در گنجینه‌های لعل بگشاد

بمسکینان و محتاجان درم داد — ببخشید و بسی چیز و درم داد

پس از یکچند روزی شاهزاده — بر تخت پدر شد دلگشاده

اجازت خواستن فلکناز بار دوم بزیارت حج

که من اکنون وفاداری که کردم — روم آنجا بگرد کعبه گردم

پدر گفتش که بیرون رو بود رای — بهر کاری که میخواهی بخواهی

نهان خواهی شدن یا آشکارا — چگونه میکنی تدبیر ما را

جوابش داد پنهان بهتر آید — بسازم آنچنان بر هر که شاید

غلامی ده گزین کرد از غلامان — که هر یک بود چون سرو خرامان

بسی دینار و گنج و لعل برداشت — هر آنچش بود بر خود جمله آراست

ز مصر آمد بموسم شاه بیرون — سواره گشت بر اسب همایون
چو مشتاقان جمال کعبه دیدند — فغان از شوق تکبیر برکشیدند
همه با یکدیگر تکبیر گفتند — بمژگان خاک آن دروازه رفتند
پس حج بگذاردند و خویش بر آسود — سه روز اندر میان کعبه میبود
بدرویشان بسی در و گهر داد — وزان در مکه آوازه در افتاد
بدرگاهش ز هر سو سر نهادند — برویش دیده‌ها بر میگشادند
همی ماندند خیره در جمالش — ز بالا و بر آن کتف و یالش
همی گفتند ما هم هر کس از دور — که باشد آن جوان چهره پر نور
کجا شد وز کجا باشد نژادش — که رحمت بر وجود پاک بادش
ملک شانست دارد فر شاهی — مطیع امر او باشد کماهی
سخی طبعی چو او نبود زعالم — مگر جونست او از نسل آدم
شبی آمد بر او پیری مردی — جهان پرورده و دریا نوردی
حکایت پیش او از هر دری گفت — ز هر دریای معدن گوهر سفت
باخر پیر گفت اندر عدن هست — نگارین دلبری رعنای سرمست
بقامت همچو شمشاد روانست — بصورت همچو ماه آسمان است

هوادارش فزون تر از کواکب — ولی او هست خود از نجم ثاقب
دهان تنگ همچون پسته دارد — که چون خندان شود گل نوبهار و
چو بگشاید زبان هنگام گفتار — شکر ریزد بجز من گل بخروار
عدن پر گل ز آب خنده اوست — خجل ماه از رخ فرخنده اوست
اگرچه تند رو در زمان است — ولی با هر کسی اندر میان است
کسی کو بنهد لب بر لب از مهر — در آغوشش در آید یکشب از مهر
کند چون خویشتن در خنده ناکش — کند چون نور پاک آن صحن پاکش
دگر همخوابه خود را نخواهد — که یکشب آن بت بدرا نخواهد
بیکساعت حریف خود کند مست — زند پس بر جبر او یک کف دست
همانگاهش دو شاخ از سر بروید — دگر تندی سخن هرگز نگوید
بت با عقل و فر دلنوازی — کند با هر کسی زینگونه بازی
چو بر گفت این سخن پیر خردمند — دل شهزاده زان افتاد در بند
بدل گفتا روم تا او ببینم — بخلوت یکشبی با او نشینم
مگر خواهد وصال ما دل او — بود کوی وفا سر منزل او
ز وصل من اگر گردن بپیچید — سوی مهر و وفاداری بپیچید

کند ما را چو خود در خنده گلنار — ببخشم ور از گنج و دینار

حکایت کردن پیرمرد در پیش فلک ناز در عاشق بر ماه عدن

بدینسان کرد موبد داستان یاد — چو از پرده سخن را رنگ و بو داد

که شهزاده بمکه در یمن شد — بسوی دیدن ماه عدن شد

یمن را دید شهری خرم و خوش — درو خوبان آتش روی دلکش

بکوهستان عقیقش چون لب یار — فراوان مردمان و میوه بسیار

ملک زاده سه روز آنجا بسر برد — چهارم روز از آنجا سر بدر کرد

تگرگ و باد باران و شب تار — هم از بالا هم از زیر آب بسیار

بدینسان هفته کشتی روان بود — الهی در قعر و که در آسمان بود

سوی شهر عدن چون شد روانه — بگشته کرد منزل سه شبانه

قضا را بود فصل نوبهاران — خروش رعد بود و باد و باران

جهان از روی زنگی تیره گون تر — نه مه پیدا نه خورشید و نه اختر

تمام اهل کشتی هم ندیدند — بغیر از آنکه آوازی شنیدند

فلک خسته بود غمگین بغایت — نهان با خود همی کرد این شکایت

غلامی آن شهنشاه جهاندار — ز جان خویش حلقه گشت بیزار

زموج آب و سهم جستن باد — نهیبی آنچنان در کشتی افتاد

که جا سوسان و ملاحان دریا — غلامانی که بودند با شهنشا

همه از خوف و بیم بخود فتادند — طمع از جان خود یکسر نهادند

ملک زاده بماند و باره خویش — دیگر یک ناخدا پیر کهن کیش

همه باقی ز ترس و بیم مردند — بزاری جان در آن دریا سپردند

پس از ده روز ابر از آسمان رفت — همه طوفان و بادی از میان رفت

ز گردون تافت شعر تر ثریا — گرفت آرام از آن جوشنده دریا

بیامد ناخدا و لنگر انداخت — در آن دم بادبان از باد در انداخت

خود و شهزاده شد در خواب نوشین — نهادند آن دو غمگین سر به بالین

چو ترک تیغ زن خورشید خاور — کمر انداخت بر ایوان اخضر

ز آب آورد بیرون روی دلکش — چه دریا را بر آن افکنده آتش

فلک با ناخدا برخواست از خواب — پر از آشوب بر جها سر پر از تاب

نخستین پیش یزدان سجده کردند — دیگر چیزی بیاوردند و خوردند

چو مرغ آن ناخدا شد بر سر تیر — نظر میکرد از دریا و لنگر

نشان راه و رسم راه میجست — مدد از حضرت الله میجست

فلک را گفت چندانی که جستم | نشان خوبرا نامد بدستم
نشد معلوم کین دریا کدام است | درختان بلندش را چه نام است
مرا از شصت عمر افزون تر آمد | بسی بر باد نیکم بر سر آمد
چو این طوفان و بادی من ندیدم | نه نیز از دوستان خود شنیدم
مرا گرچه غم و اندوه خویش است | ز جان خود غم جان تو بیش است
که ما بریم تو فرخ جوانی | مبارک رای با فر کیانی
ز چندانی من و تو زنده مانم | بحمد الله که ما جان برفشانم
چو باشد زندگانی غم سر آید | بپایان و غم شب بر سر آید
سه روز اینجا بپاسائیم اگر تاب | قرار ما برفت و خوردن و خواب
مگر تا راه سامانش بجوئیم | کنار بحر پایانش بجوئیم
فلک گفتا چنان کن هرچه خواهی | جدا کن از سفیدی سیاهی
مگر سامان راه آید بدستت | شود بیدار بخت خفته مستت
سه روز آنجا بسر بردند با هم | نشان راه میجستند دمادم
چهارم بادبان برپای کردند | توکل بر در الله کردند
زمام کشتی اندر دست شه بود | به تیزی بر سر چوپای ره بود

دران دریا سفینه رفت چون تیر | نیاسودی ز رفتن شام و شبگیر
بیامد هفته دیگر بدینسان | نه ره پیدا و نه رسم بیابان
پس از یکهفته پیدا گشت منزل | پدید آمد درخت عود و صندل
ملک زاده درخت عود چون دید | ز مرد ناخدای پیر پرسید
که میدانی که این ساحل کدام است | درختان بلندش را چه نام است
جوابش داد کین دریای چین است | محیط کرهٔ مشرق زمین است
درختانش همه عود است و صندل | همه این بیشه نامش هست جنگل
چو لختی دیگر آن کشتی براندند | تنک شد آب آنجا باز ماندند
ز کشتی آنگهی رفتند بیرون | فلک بیرون کشید اسپ همایون
نهادش زین درخت خویش بربست | حمایل کرد شمشیر و کمر بست
بدست آن رخش نامی را کشا نکرد | میان آب گل او را دوان کرد
فلک با ناخدا هر دو براندند | تنک شد آب آنجا باز ماندند
چو فرسنگی از آن ساحل بریدند | ز آب گل سوی بیشه رسیدند
زمین خشک چون آمد بدیدار | بر آمد شه بر اسپ باد رفتار
پیاده در رکابش ناخدا بود | همی راندند چون باد صبا زود

دران بیشه فراوان بود نخچیر   زشاخش بلبلان با نغمهٔ زیر
بهر جا چشمهٔ شیرین نوشاد   درختانش خدنگ سرو شمشاد
چو در مغرب نهان شد شمس خاور   شه شامی برون آورد لشکر
فلک در چشمه ساری رخت بنهاد   زتن خفتان و درع و تیغ بگشاد
شکیل اسپ خود کرد و فرو خفت   سخن از هر دری با ناخدا گفت
چو بگذشت از شب دیجور یک پاس   ببالین شه آمد نیش الماس

آمدن شیران در دشت و کشتن ناخدای بر

دو شیر آمد یکی ماده یکی نر   بهیکل هر یک از کادی فزونتر
یکی در دست پای اسپ انگیخت   دران بیشه زنعل آتش فرو ریخت
بسوی ناخدا شد شیر نر زود   بسوی اسپ آمد ماده چون دود
بجنگ اسپ آمد شیر سرکش   زجای خود بر آمد همچو آتش
دو دست نعلها زد بر سر او   برون شد جان از جان و تن او
بسوی ناخدا شد شیر خونریز   سرش بگرفت زیر چنگل تیز
دلا پیوسته در فکر قضا باش   چو شاه عدل میزان رضا باش
زسرد و گرم همچون سا خوش باشی   دگر چون آفتاب سایه دش باشی

چو جان

چو جان از قالب دیرینه پرداخت   بسوی جنگ اسپ شاه پرداخت
چنان از جای خود برجست شبرنگ   که گفتی شد شهنشه اسپ اورنگ
دو دست نعلهایش را برآورد   چو تندر نعره از جان برآورد
شکیل از دست و پای اسپ انگیخت   دران بیشه زنعل آتش فرو ریخت
فلک بیدار شد از خواب خوش زود   زجا برجست تیغ تیز بر بود
چو شیر او را بدید از دور ناگاه   بگشت از اسپ آمد تا بر شاه
بزد شه تیغ هندی بر میانش   دو نیمه کرد بند استخوانش
چو آمد ناخدا را دید بیجان   فلک را دل شد از اندوه پیچان
بدشت از خاک و خون شد پیکر او   بپوشیدش کفنها بر تن او
بخنجر بر دریدش هم زمین را   نهان کردش دران خاک زمین را
رود خاکی بزیر خاک آخر   قبای عمر گردد چاک آخر
یکی گرگش خورد در کوه و در دشت   سپهر بیوفا دارد چنین گشت
یکی گردد بدریا غرق در آب   یکی سوزد میان آتش و تاب
بهر نوعی بهانه بر تراشد   بباید شد بهر گونه که باشد

جنگ کردن فلک ناز با شیران و کشتن بدست اد

چو عنقای سپهر آتشین سر | برون از چرخ کرد از آشیان سر
خروش از جمله مرغان چو برخاست | بخدمت کردن دارنده برخاست
چو فارغ شد بیامد پیش باره | بمالید او لش چون کوه خاره
جبینش بوسه داد و زین نهادش | لجام و آلت زرین نهادش
بدان برگستوان گوهر آگین | بپوشیدش برادر کرد در زین
بتازان اسپهای باز برداخت | صلاح خویشتن بر تن فروساخت
سواره شد بفرمان جهاندار | روانه کرد اسپ باد رفتار
چو لختی شد دد و دانش بدیدند | بجمله سوی او شیران دویدند
فلک بگشاد ضرب تیغ بازو | همی انداخت شیران را ز هر سو
زخون گرم آن شیران که بکشت | ببستش قبضهٔ شمشیر در مشت
بیامد ناگهان شیری سهناک | زره زد در بر شهزاده صد چاک
نهیبش داد او آهنین چنگ | زخشم آورد تیغ تیز در چنگ
زکین زد آنچنان تیغی بدان شیر | که در دم شد دو نیم از زخم شمشیر
ز زخم تیغ تیز آن شاه جنگی | همی کردی بآن شیران نهنگی
همیکشت او چنین تا نیمهٔ روز | جهان چون گرم شد از گیتی افروز

بیزدان نامور از دل بنالید | بزین کوه سر خود را بمالید
بزاری گفت خاکی ناتوانم | رهائی ده ازین جنگ دوانم
نماندم طاقت زور ای خداوند | بفریادم رس و برهانم ازبند
قبول آمد بحضرت نالش او | زمانه کرد کمتر نالش او
قبول آمد بدرگاه الهی | برابر دید ناگه تنگ راهی
دران وادی پدید آمد شکوهی | برابر دید طاق تیغ کوهی
بر و اسپ بیامد چون دلیران | شده چنگش کمیت از خون شیران
چو باد آن کوه پیکر را همی تاخت | که تا خود را بپای کوه انداخت
ببالا رفت اسپ او چو آهوی | بگشتند از پیش شیران ز هر سوی
ز چنگ دام و دد خسرو برون جست | گرفت ایزد دران درماندگی دست
همیکرد او خدا را در نهان یاد | همی راند اسپ در آن کوه چون باد
سراسر کوه پر آب روان بود | ز چشمه چشمهٔ خارا روان بود
درخت میوه دار و راغ بسیار | نوا سا قمریان در باغ بسیار
فرود آمد فلک در چشمه ساری | بگرد آورد از میوه کناری
به پیش اسپ کرد و خود برآسود | که از پیکار شیران خسته تن بود

زمانه چون زخواب اورا برآورد   زقربان قوس قزح پی برآورد
بزیر شاخها در گردش آمد   زهر جانب به پیکان مرغ میزد
بهر نوبت که از چنگش برون شد   چند یکی مرغی از شاخی نگون شد
چو مرغی چند از هر سو بینداخت   زهر شاخی درخت خشک انداخت
هم بپخت همی خورد و همی خفت   بدل با داور خود راز میگفت
بدینسان هفته بالا همی رفت   ره نادیده و تنها اسیر رفت
پس از یک هفته آمد بر سر کوه   درخت و چشمه ساران دید انبوه
دو روز دیگر آمد آنچنان شاه   سیم روز آمدش در پیش ناگاه
یکی دیر کهن با چشمهٔ آب   برو بگذشته بس مهر جهانتاب
فلک در دیر خشک گام زن راند   کشیشی دید ازوی خیره درماند
نهاده از ضعیفی سر بزانو   زچشم او گذشته موی ابرو
سر از زانو برآورد و چنین گفت   که ای گم گشته شاخ نابلد جفت
جوانو مهربان شاه گرامی   فلک نازد عزیز مصر نامی
خجسته آمدی اهلا و سهلا   بیا بنشین زمانی در بر ما
زدریا در خشک و شیر رستی   نکو زین بیشه وزین دیر جستی

شگفتی

شگفتی ماند از آن گفتش فلکناز   بدل گفتا عجب رازیست این راز
چگونه گشت روشن راز ما را   بود این صنع و این قدرت خدا را
جوابش داد پیر پاک سیرت   که ای جان و دل اهل بصیرت
بخسرو گفت آن پیر شکسته   که ای رویم بدیدارت خجسته
اگر فرسوده گردی از ریاضت   دمد گلهای اقبال از ریاضت
کلید گنجها کم خوردن آمد   که پرخوردن قرین مردن آمد
فلک گفتا که ای پیر خجسته   چه گشتی چنین زار و شکسته
درین کوه اینچنین تنها چرایی   چرا از مردمان جستی جدایی
چه جایست این و مرزش را چه نام است   ره بیرون شدن اینجا کدام است
پاسخ گفت ای فرزند مقبل   تو در اینجا بیاسای دمی دل
گر اینجا راه بیرون رفتنت نیست   رفیق و همدمی غیر منت نیست
بیا با ما رفیق و مهربان باش   انیس و همدمی روز و شبان باش
میان چین و ماچین است این کوه   در اینجا آمدندی مردم انبوه
پس این کوه شهریست آباد   که میخوانند آنرا فرخ آباد
جز این راهی ندارد راه این کوه   در اینجا آمدندی مردم انبوه

کنون سالی شده تا بسته شد راه | که جفت جانور آید زناگاه
گرفتندان سر رهرا نهانی | بمردم تلخ گشته زندگانی
ندیده از پلنگان رستگاری | که ره باریک بود و غار تاری
تو هم دل نه گر زینجا باز مانی | بحمد الله که با دمساز مانی
ازان سو بیشه و دریا و شیر است | وزین سو هم پلنگان دلیر است
نداد او هیچ پاسخ شاه مقبل | وز انجا ساخت با آن پر منزل

رفتن شهزاده براه تنگ و جنگ با پلنگان کردن و کشتن ایشان

چو صبح خاوری مشعل برافروخت | ز تابش برقع مشکین شب سوخت
فلک بیدار شد از خواب نوشین | بیامد پیش باره آن نوآئین
بمالید و نهادش زین زرین | بزین زر در آمد سرو سیمین
بیامد بر تماشش فلک ناز | بدو گفتا کجا خواهی شدن باز
چگونه از پلنگان راه یابی | چرا از قول پیران سر بتابی
فلک گفتا نشان در رسم ره گوی | که من سوی جزیره آورم روی
کسی گر ز جنگ شیرانم رهاند | هم از جنگ پلنگانم تواند
نشانش داد و بیرون رفت خسرو | زمانه گفت در کوشش که میرد

شب و روزی دیگر هم رفت در کوه | گهی شادان شدی گاهی در اندوه
نشانی گشت پیدا تنگ و تاریک | که ره باریک بود و غار تاریک
فلک دانست کاین جای پلنگ است | که جای بانهیب راه تنگ است
فرس میراند خود را پاس میداشت | گهر را پاش از الماس میداشت
که ناگاه از کمینگاهان پلنگان | برون کردند سر همچون نهنگان
بیک ره حمله آوردند باهم | سبک خنجر کشید آن شاه عالم
یکی را بر درید از سینه تا ناف | که غران بود میزد نعره و لاف
یکی دیگر گرفتش تنگ در بر | ز جای خود بر آمد شاه صفدر
بزور دست بشکستش کمرگاه | ملک گفت از فلک احسنت ای شاه
چو آن دو جانور را کرد بیجان | زهی شاه و زهی فرخنده سلطان
بخنجر چنگ و دندانها جدا کرد | جسدگاه پلنگان را رها کرد
دگر ره کرد سر در راه باریک | که ره باریک بود و غار تاریک
دو فرسنگ دگر آمد در آن غار | ره باریک و زشت و ناسزاوار
پس از چندین مشقت روشنی دید | ازان شادی چو گل خسرو بخندید
ندانم سختی من کی سر آید | نهال دولتم کی در بر آید

مخور غم ای دلا محنت سر آید　　نهال دولت را در بر آید

اگرچه مانده ام اندر ممالک　　تعالی الله حدیث بعد ذلک

همه کار جهان بادت بر باد　　ترا توفیق طاعت از خدا باد

رسیدن شهزاده بجزیره و بشهر خوابانغ

چنین گفت این سخن پیر کهن نو　　که چون از غار بیرون رفت خسرو

پدید آمد زمین خوب و دلکش　　فکنده لاله را در سبزه آتش

فلک را زین درختان خیره درماند　　چو لختی اسپ را آهسته میراند

چو لختی شد درختی دید عالی　　سمن با نرگس او داد در حوالی

دریده گوییا این نافه چین　　دماغ از بوی او شد عنبرآگین

فلک در سایه آن سرو شمشاد　　فرود آمد سلاح از خویش بگشاد

کباب مرغ خورد و میوه و آب　　میان نرگسان او رفت در خواب

چرا در پیش رویش رخش نامی　　چو سروی خفته سلطان گرامی

شنیدم من که دارای جزیره　　که بد جمشید فرخ مه پذیره

هش جمشید نام نامور بود　　یکی خلعان با تاج و کمر بود

بیرون شهر آمد گشته آن روز　　بیامد تا بدان جای دل‌افروز

جوانی دید خفته همچو سروی　　ببالینش سمندی چون تذروی

یکی برگستوان گوهر آگین　　بر او افکنده با یک زین زرین

عجب ماند از چنان اسپ و چنان مرد　　زمانی در دل او اندیشه‌ها کرد

بجست شه لشد از خواب بیدار　　چو دید آن خسرو آفاق یکبار

ز سر تا پای آن خورشید انور　　همه در زیر گوهر بر مزعفر

مرصع آستین و دامن او　　سواران انجمن پیرامن او

سر او زیر تاج ارجمندی　　فراز چتر زرین تاج هندی

زمین زد بوسه در پیشش فلک ناز　　سر درج دعا را کرد پس باز

ترا هم بخت و هم دولت بقا باد　　شکوه چتر و تاجت جاودان باد

گفتن فلک ناز با جمشید شاه احوال و سرگذشت خود را

چو دید او را شکوه شاه جزیره　　در آن رخساره بالا گشت خیره

بدو گفت از کجای و چه مردی　　چه با تو کرد چرخ لاجوردی

همیدانم ز دریا آمده ستی　　که زینسان چیست تنها آمده ستی

ز غار تنگ بیرون آمدی تو　　ز راه نیستان بیرون آمدی تو

فلک گفتا یکی بازارگانم　　قضا گردانت در عالم دوانم

پس آنگه حال خود یک یک همی گفت   بالماس زبان دُر را همی سفت

چو کرد آخر حکایت شاه سرکش   برون آورد آنگاهی ز ترکش

نشانهای که بودش از پلنگان   نهاد او پیش خسرو چنگ و دندان

نشان داد و پس آنگه گفت ای شاه   که کس از حال تو هم نیست آگاه

که راستی نوجوان شاه دلارای   که در مردی نداری هیچ همتای

از و جمشید شد شادان و خندید   گرفتش در بر و رویش ببوسید

برو گفت آفرین بر دست و تیغت   قوی باد او دل یزدان پرستت

تو با من منتی کردی که جاوید   نگردد کهنه تا بودست خورشید

بشهر بردن فلک ناز را جمشید شاه و خلعت دادن او

فرستاد او پلنگان را بیاورد   بگردون آن نهنگان را بیاورد

فلک با خود بشهر آورد خسرو   برآوردند سرهنگان روا رو

بانگشتش نمودند از چپ و راست   فغان از مرد و زن یکبار برخاست

فرود آورد شاهش در سرای   چو رویش خرم و فرخنده رای

بسر میبرد آنجا مدتی چند   گرفته انس با ترکان چون قند

گهی با شاه گه بی شاه میبود   ز رنج و محنت دریا بر آسود

شه او را هر دمی خلعت ز نو ساخت   غریب خویش را از لطف بنواخت

کریمانی که ایشان سرفرازند   غریب شهر خود را می نوازند

که من زین سان غریب ناتوانم   غم حال غریبان نیک دانم

غریبی سخت باشد ای برادر   غریبان راست دایم دل پرآذر

رفتن فلک ناز از جزیره بشهر خوابالغ

شبی شهزاده را یاد وطن داشت   فغان از جان آن سرو چمن داشت

پدر را یاد کرد و مادر خویش   دمی سردی برآورد از دل خویش

دگر یادش آمد سهم دریا   وزان سختی و بیم و رنج دریا

بترکان در آن دریای همی سفت   نهانی با دل خود راز می گفت

مکن ای دل که جای خویش دیدی   بدریا در سرای خویش دیدی

جزیری خرمست و شهر آباد   درو شاهی خردمندست و با داد

پریرویان درو چون مهر و ماهند   همه با عشوه چشمی ربایند

ازین حوران حوری چهره بگسل   درین جای طرب پرورمنه دل

دگر ره گفت کین راه کیانیست   چو او را در غم سختی زیانیست

بباید رفت تا باشد قدم تیز   گرانی در نباید از سبک خیز

ز بهر گلرخان فرخ آباد / نشاید ترک تاج و تخت خود داد

مقرر کرد بر خود راه رفتن / شبی زین جایگه ناگاه رفتن

ز پری راه و رسم راه بیجست / رفیق راه و رسم راه میجست

چو فرصت یافت آمد در سفینه / بدریا رفت آخر زان مدینه

بیک ره آمد از آن آب بیرون / سواره شد بر آن اسپ همایون

ولیکن در جزیره چون خبر شد / که شاه نامور زانجا بدر شد

بتان کندند یکسر زلف مشکین / بریدند جمله جعد عنبر آگین

ز غم جمشید چون خورشید شد زرد / دمادم یاد آن شهزاده میکرد

از آن سو شاه چون سیاح میراند / بکوه و دشت تنها باره میراند

چنین تا زان بخوابانغ گذر کرد / بخوابانغ پس انگه سر بدر کرد

بنا سودی همی شد تند چون باد / بخوابانغ رسید آن سرو آزاد

بود شهر ختا خوابانغ اکنون / چهل فرسنگ شهر کونه افزون

موسع خط او جا بخش دلکش / هوای دلکش و صحرای او خوش

فراوان کاخ و ایوانهای بستان / سواد دلکشا چون باغ رضوان

مقام سرو قدان سمن بوی / سیه چشمان شهر آشوب دلجوی

زن و مردش همه شیرین زبانان / یگایک با غریبان مهربانان

فلک در شهر رفت یکجای بگرفت / باجرت غرفه کاشانه بگرفت

ببست اسپ جهان پیمای در زیر / ببالا شد گشاد از خویش شمشیر

اما آسیه در کاشانه می بود / ز تنهای دلش دیوانه میبود

یکی ترک نگارگر همدمش بود / انیس همدم و راز غمش بود

فلک میبرد هر ساعت بهر خو / پدر او را نهاده نام بازو

دیدن فلک ناز بازوی نگارگر واحوال پرسیدن و جواب دادن و عاشق شدن او برسرو

شنیدم من که در آن شهر اعظم / مسلمان بود و کافر نیز باهم

مسلمانان چون رخ شهزاده دیدند / دعای چشم زخمش میدمیدند

بر ویش چون فتادی چشم کافر / نهادندی پیش وی چون صنم سر

بخواندی نام یزدان در نهانی / بدو گفتی که بادت زندگانی

دو ماه آن ماه را آنجا وطن کرد / فلک بهروز نام خویشتن کرد

فلک روزی رفیق خویش را گفت / که دل در عزم رفتن باشدم جفت

دو مه شد تا درین شهر آرمیدم / رخ شاه شما هرگز ندیدم

چرا بیرون نمی آید یکی روز | چرا در ابر باشد گیتی افروز
جوابش داد بارزوی جوانمرد | فلک در خاک پنهان شاه ما کرد
در اینجا پادشاهی نام آزاد | همای دادگستر بود باداد
جوانی خوب پیکر بود دلجوی | جوانبخت جهان آرای خوشخوی
سرآمد ناگه او را زندگانی | چو گل برباد شد روز جوانی
کنون ازوی دو دختر یادگارند | دو سرو سیمتن دو نوبهارند
یکی سرو یکی گل نام دارد | چو ایشان شمع گردون کام دارد
نخستین خواهر اکنون پادشاهست | گلش نامست برما پادشاهست
بسان غنچه اندر پرده باشد | بصد نازش فلک پرورده باشد
دوم خواهر که جمشیدست با جام | چو شمشاد است سرو او را بود نام
یکی خورشید روی نوبهاری | یکی شمشیرزن چابک سواری
دهد بوسه رکابش چرخ گردان | قبا پوشد کمر بندد چو مردان
کله بر سر نهد خود خود بپوشد | چو شیران وقت کوشش سخت کوشد
کمانداری و تیرانداز باریک | که مو بشکافد او در شبهای تاریک
بیاید سوی میدان اسپ تازد | بشادی جام نوشد گوی بازد

اگر خود را ببینی خود بدانی | که گویم راست خود حیران بمانی
فلک نادیده در دل مهر او کرد | هوای آرزوی چهر او کرد
ندیده دل هوای دوست میداشت | ز بارزو این حکایت در میان داشت

گفتن بارزو نام سخن سرو در پیش فلکناز

چو از بارزو سخنهای نگارین | فلکناز شنید سلطان نوآیین
هوس میکرد تا او را ببیند | گلی از بارزوی باغ چیند
همی پرسید از بارزو نشانش | همه شب باز گفتی داستانش

دیدن فلکناز سرو را در میدان

بدین افسانه روزی چند بگذشت | فلکناز روزی بطرف دشت میگشت
پیاده او چو ره میکرد جولان | فتادش دیده بر طرف میدان
با انبوه ایستاده مردمان را | درفش پیل و چتر گاو یا سرا
سواران در میان با گوی چوگان | تکاورها روان چون مرغ پران
ملکزاده نظر چون در میان کرد | دو اسپ مردم دیده روان کرد
فتادش دیده ناگه بر سواری | سیه چشمی پری روی نگاری
قبای زرکشیده در بر او | کلاهی گوهرآگین بر سر او

درّی افکنده همچون زر در گوش   تنش چون ماه تابان اندر آغوش

کمر بسته ابر موی میان تنگ   عرق ریزان ازان رخسار گلرنگ

یکی شبرنگ اسبی زیر رانش   بلعل آراسته برگستوانش

کمربند مرصع بر میانش   پی کوه گرد چون باد دوانش

دگر در پشت او زینی ز زر بود   چنین دولت باو شام و سحر بود

سواری نوجوان بالا چو سروی   نشسته چون همای بر تذروی

رکاب بلور رخسار چو ماهش   فتاده عکس بر یال سیاهش

ز زلف خویش چوگانی بدستش   خمار آلوده نرگسهای مستش

فلک چون دید روی او شد از دست   دل اندر زلف شهر آشوب او بست

وزان چشم سیاه فتنه انگیز   دو چشم نازنینش بود خونریز

همی گفت او تعالی الله زهی ماه   زهی سرو روان و ماه دلخواه

شدم آشفته زلف و جمالش   من دلخسته چون یابم وصالش

غریبی چون من زینسان جمالی   کجا با او رسم باشد محالی

ندیدم کاشکی امروز او را   که خواهم من شدن امروز او را

چو مرغ از دام زلفش بسته گشتم   بصید چشم مستش خسته گشتم

روان شد سرو سیمین تن ز میدان   ز میدان کرد رخ در سوی ایوان

بدینسان داستان میگفت با خویش   نمودی داوریها با دل ریش

فلک هم کرد خرامان سوی خانه   فتاد او در بلای جاودانه

چو باز آمد بر بازو جهانگیر   کمان گر گردیش چون کمان تیر

بدو گفتا کجا بودی چه حالست   که پیدا بر تو آثار ملالست

رخ چون ارغوانت زعفرانست   بگو با من اگر رازت نهانست

گمان دارم که دیدی سرو آزاد   دلت بر زلف او در دام وی افتاد

تو هم گر عاشق اوئی عجب نیست   پریشانی تو جز این را سبب نیست

کسی را گر جمال او پسندد   دگر روی وفاداری نه پسندد

عجب درماند شاه از گفتن او   ازان دریافتن آشفتن او

بدو گفتا یکی دیدم بمیدان   نگارین سرو را با گوی چوگان

دلم زان بت گرفتار بلا شد   بمهر ماه رویش مبتلا شد

بگو اکنون که تا درمان من چیست   دلیل من بر جانان من کیست

گدای کی رسد بر پادشاهی   چناری کی رسد بر دجله گاهی

کانم گفت یکی تدبیر دانم   اگر رخصت دهی بر تو بخوانم

فلک گفتا بگو تا چیست تدبیر
که دیوانه شدم زان زلف زنجیر

بپاسخ گفت مکتوبی بیارای
دران احوال کار خویش بنمای

بگو مرد غریبم نا توانم
بجز خدمت دگر کاری ندانم

اگر سروم بزیر سایه گیرد
ز فرتش کار بنده پایه گیرد

ز خاک تیره ما را بر فرازد
قبول شه اگر ما را نوازد

غلامی باشم او را حلقه در گوش
چو جان مهرش کشم تنگ اندر آغوش

چو رویت بپسندد خطت بخواند
بپرسد نام و احوالت بداند

ترا بنوازد و دارد عزیزت
ببخشد از کرم بسیار چیزت

ز تردیکان او باشی شب و روز
شود روز تو زان دیدار فیروز

فلک گفتا بلی درمان همین است
خوشا آن دل که دایم پیش بین است

نوشت او رقعه‌ای چون در مکنون
بخورشید آن سرو همایون

طلب میکرد تا فرصت رساند
بدان حضرت که گفتم تا بخواند

جهان اندر میان نقشی بر آورد
زمانه بازی از نو بر آورد

نباید راست با تدبیر تقدیر
برو تسلیم باش و گوشه گیر

لشکر کشیدن مهران داختنان بر سر سرو گل اندام

خردپرور حکیمی نکته پرداز
چو بگشاد این در گنجینهٔ راز

چنین گفت آنکهی از شهر خوارزم
که آن بود کشوری زیبای خرم

بلند اختر جهانداری جوان بود
سپهداری که نامش اختتان بود

سپاهی بیحد و شمشیر زن داشت
بسی از نامداران انجمن داشت

برادر داشت ترک تیره روی
دو دندانش چو فیل زشت خوی

بلا یک تیغ زن چون نرگس یار
سراسر صف شکن چون زلف دلدار

همه چون شعله‌های عشق جانسوز
همه چون تیغ مردانند جگردوز

سر پرفتنه و دراز خرد داشت
چو پیلان از بزرگی کالبد داشت

ز شمشیرش دل شیران هراسان
پر از آشوب از او ملک خراسان

نشان بستی ز دیدن بهتر از خود
که نتوانست دیدن بهتر از خود

دلش با مرزبانان پر ز کین بود
بلای ملک ترکستان زمین بود

شنیدم من که مهران نام او بود
بلای فتنه جویی کام او بود

نشسته با برادر بود یک روز
سخن گفت از نگار سرو دلفروز

اگر جای میسر وصل او بود
با قبالش همه کارم نکو بود

وگر زور بر نیاید او زدیم
جزیرسانی براه سفر پویم

مگر دولت دهد بار دیگر یار ... همینم من پدر با مادر زار

دگر گردم تبه در ره چه باک است ... که ما خاکیم آخر جای خاک است

همی گفت این و اشک از دیده بارید ... بجای خون از دل غمدیده بارید

غریب بیکس [illegible] مهجور ... ز ملک شاهی و از کام دل دور

جنگ کردن سروگل با مهران و اختشان

بروز سعد گل لشکر روان کرد ... غبار آورده روی آسمان گرد

زمین زیر پی اسپان روان شد ... ز بس جوشش زمین و آسمان شد

خروش از کوس آمد ناله از نای ... جهان را بجنبانید از جای

بهم آن هر دو لشکر بازخوردند ... در پیکار و کینه باز کردند

جناح و قلب لشکر باز کردند ... مبارز را ز هم درخواست کردند

دلیران صف بروی هم کشیدند ... ز هر جانب نقیبان میدویدند

سواری نیزه پران از خطا شد ... ز گرد هر دو از ظلمت ضیا شد

ز سوی اختشان آمد یکی مرد ... به نیجه میفشاندی بر فلک گرد

بزد تیغ خطائی بر سر او ... ز تارک شد دو نیمه تا بر او

برآمد بر فلک از لشکر گل ... نفیر و بانگ کوس و نای و غلغل

یکی دیگر بیامد هم بلند اخت ... چو شیر مست در هر جای میتاخت

یکی دیگر بیامد هم شکستش ... بزد نیزه برون آمد ز پشتش

بدینسان پنج تن را کرد بیجان ... دل مهران شد از اندوه پیچان

سواری از خراسان بود نامی ... که نزد اختشان بودی گرامی

که در کوشش سواری نامور بود ... کمندش دام پیل و شیر نر بود

چو دید آن دستبرد آن خطائی ... چنین ناموس لاف خودنمائی

دلش جوشان شد و او باز میتاخت ... بیامد جنگ با آن جنگجو ساخت

به نیزه برگرفت از پشت زینش ... چو کوهی کرد غلطان بر زمینش

ز خاور زمی برآمد بانگ و ز دشت ... که فیروزی و شادی سوی ما گشت

بدینسان مرد کشت او هفت و هشت ... همی غرید چون رعد اندران دشت

نیارست از خطا کس رفت بیرون ... بر آن مرد فیروز همایون

شنیدم کز ختن شهزاده بود ... دلیر و صفدر و آزاده بود

قدش چون سرو و رویش نوبهاری ... ز عنبر بر گل رویش غباری

همایون شاه بود و چست و چالاک ... کماندار و در اصل گوهر پاک

هوادار گل آزاده خوشخوی ... وفادار و وفاخواه و وفاجوی



ز خیل عاشقانش مهربانی / چو سرو از راستی و مهربانی
بزیرش باره چون کوه البرز / ز فولادش بزین از صد منی گرز
نهیبش کرده شیر از ا هراسان / بیامد تا بر شیر خراسان
بکین با او در میدان در او تخت / ز تیغ هر دو شان آتش فرو ریخت
بسی گشتند در پیکار با هم / دو دیو جنگی خونخوار با هم
سپهر از پرده بازی آنچنان کرد / که طالع پشت بر شاه ختن کرد
بزد تیغی خراسانی بران شاه / که کردش پر ز خون رخسار آنگاه
سرش بشکافت و او را سرنگون کرد / گرفتش اسپ خویش و رو بدر کرد
سرانجام نبرد و رزم این است / یکی بر خاک و یک بر پشت زین است
چو گل گشته همایون شاه را دید / چو زلف خویشتن بر خود بپیچید
دلش بر مهربان خویشتن سوخت / چو آتش روی گلبرگش برافروخت
بگردان سپه گفت آن دلفروز / که بر چشمم سیه شد گیتی افروز
یکی خواهم که از گردان بپوید / رود کین همایون شاه جوید
همایون را رفیقی بود جانی / که بود او سکه صاحبقرانی
باصل از نسل خسرو زادگان بود / کریم النفس چون آزادگان بود

خجسته

خجسته نام طغرل نام فرخ / پدر بودش بزرگ شاه خلخ
برآوردی سر شیران بمردی / نکردی اژدهایش هم بنبردی
کمندش گر گردن آوردی در زیر / سیه خطی جوان با هیبت شیر
فزون از کوه بود او را شکوهی / کمیتی زیر رانش همچو کوهی
درخشان از جواهر جوشن او / چو شرق آشفته جان روشن او
شده عاشق بدان رخسار و بالا / بیامد پیش دلبر شاد والا
فرود آمد رکاب او ببوسید / نگار مهربان از وی بپرسید
که از من آرزو در دل چه داری / مگر با عزم در رزم کارزاری
بپای خود مرو در دام و اندوه / منه بر جان من اندوه چون کوه
بپای خود همایون در بلا رفت / چو تیری در دهان اژدها رفت
همان تا دیگری با وی کند جنگ / مگر سازد ز خونش خاک گلرنگ
بپاسخ گفت طغرل من نه آنم / که چون عصفور باشد ناتوانم
منم طغرل که دارم چنگل تیز / چو سنگ و آهن از هم آتش انگیز
همایون را بمردی کین بخواهم / اجازت بخشد او را پادشاهم
بدانست او که مرد جنگجویست / که مرد کینه ور پرخاشجویست



یکی حیلت نمود و روی برتافت / خراسانی برو چون دیده برتافت

چو شاهین رفت در صید کبوتر / ز مکرش بود غافل مرد سرور

خراسانی کمند خویش بگشاد / بگردید و در و افکند چون باد

به بند آورد یال و گردن او / نگون خواست کردن از تن او

رفتن سرو بمیدان و گرفتار شدن بدست مهران و دیدن فلکناز و رفتن و خلاص کردن سرو از دست مهران

چو از این گونه سرو دلستان دید / میان رزم یار مهربان دید

چو آتش را سمند از جا برانگیخت / بیامد با خراسانی در آویخت

چو مهران آن ماه را وز دید بشناخت / ز لشکر پیل دندان خود برون تاخت

بیامد همچو دیوی تا بر ماه / بزد تیغی بر اسپ سرو دلخواه

تکاور را ز تیغی سر جدا کرد / چگونه خور رزم اژدها کرد

بخاک افتاد سرو از باره چون دود / کمند افکند بر وی اژدها زود

به بند آورد سرو سیمتن را / دو هفته ماه مهران آن صنم را

فلک در قلب لشکر ایستاده / نظر بر روی میدان بر گشاده

نگه میکرد در جنگ سواران / در آورد از طریق نیزه داران

چو یار نازنین در بند غم دید / گرفتار غم دیو دژم دید

برآمد آتش سوداش بر سر / بزد مهمیز بر اسپ تکاور

کجا عاشق تواند دیدن یار / که معشوقش فتد در غم گرفتار

بیکدم اسپ را چون مرغ پران / بیامد تا رسیدش نزد مهران

بزد تیغی برید از هم کمندش / رها شد از هم آن سرو بلندش

کشیدندش غلامان باره زود / برآمد بر فرازش سرو چون دود

خداخواهان بلشکرگاه خود شد / بنزدیک ستوده ماه خود شد

رهایی یافت از آن دیو بلاجوی / وزان دیو دژم روی جفاجوی

چو سرو اندر کمند او برون شد / سراسر کینه مهران فزون شد

جنگ کردن فلک ناز با فیل دندان

نظر بر قد و بالای فلک کرد / وزان جوینده اسپ آهنگ کرد

جوان بنهاد کتف و یال او دید / زبان را برگشاد و سر برسید

که از ترکان نباشی تو همانا / ندیدم مثل تو زینگونه برنا

چرا صید من از من در ربودی / چرا در جنگ من تیزی نمودی

به بینی این زمان تیغ دلیران / که همچون آهو افتی زیر شیران

فلک گفتا نباید گفت چندین / بر مردان هرزه نیست آئین

ترا همسر بمیدان دختری بود / نه گردنکش کوی نام آوری بود

نباشد مردی افکندن زنان را / یلان جویند پرخاش یلان را

هم آوردت ستم کرد ترا رهایت / دگر ره بازگرد و رو بجایت

ازین گفتن دل مهران بترسید / زکین شاه نو چون بید لرزید

ز غیرت بند بند نیزه بگشاد / درآمد بر فلک مانند باد

بنوک نیزه کوکبهای خفتان / ربودند و همی کردند جولان

ملک زاده سنانش بر سنان کرد / چنان کو کرد خصمش را چنان کرد

دو نیزه بود چون دو مار افعی / نه افعی الکه ریزد کشته افعی

قلم در دست ایشان ریزها شد / سپاه از گرد ایشان در هوا شد

کشیدند آنگهی از کینه کوپال / نهان زیر سپرشان شد بر و بال

چو پتک آهنین از روی سندان / گهی شهزاده زد گه فیل دندان

چو چوگان خم عمود دستها شد / ز نیرو باز ماندند و رها شد

عمود انداختند از کف بقربوس / چنان چون رستم و هامون باپوس

کمان دار کیانی برگرفتند / چو باران تیرباران برگرفتند

چو مرغان پر برآوردند گردان / وزیشان خیره گردید چرخ گردان

دو لشکر دیده بر هر دو گشادند / سواران روی بر روی نهادند

بخواهر گفت کای شاه دلیران / که زور پیل دارد جنگ شیران

نگه میکرد گل در مهد زرین / بمهران و بآن شاه نو آئین

نگه میکرد سرو آزاده بر شاه / بگفتا آفرین احسنت ای شاه

چه مردانست او کاین مردی نماید / که از روی دولت نامی فزاید

چه مردی کرد میدان داشت امروز / رهاند از بند سرو گیتی افروز

ببین تا با سواری همچو مهران / که پر غوغاست ازو توران ایران

هزاران آفرین بر گوهر او / بدان نیرو و بازو و بر او

جوابش داد سرو پاک دامن / که دارم منت از وی جاودان من

نماند هیچ آئینش بزرگان / سرافرازیست بر رسم بزرگان

ندانم کز کجا باشد نژادش / که رحمت بر وجود پاک بادش

بحق کردگار و کردگاری / که توفیقش دهاد و رستگاری

بحق مصطفی و جمله یاران / که فیروزیش باد از جنگ مهران

چو طشت زر ز طاق آسمانی / نهان در چاه مغرب شد نهانی

فلک را فیل دندان گفت کز برگشت　　سیاهی خیمه زد بر کوه بر دشت
بگین امروز باهم ازنمودیم　　نبرد تند در میدان نمودیم
برو با لشکرت فردا بکاری　　نبرد شیرمردان را بیاری
فلک گفتا همین بار است پیمان　　تو هم فردا بیای سوی میدان
بگفتند و زیکدیگر گذشتند　　زمین زیر سم اسپان نوشتند
بلشکر بازگشتند از صف کین　　گل به پیکر و سرو نگارین
سواری را دوانیدند تا زان　　بر شهزاده شمع سرفرازان
بدو گفتند کاو را نزد ما خوان　　سوار آمد بر سلطان ثناخوان
نیاز آورد گفتا بانوی حور　　همیگوید که از تو چشم بد دور
ترا مهر است آیین و فاجوی　　بیا نزدیک من تا بینمت روی
بیامد شیر پیکر تا بر گل　　ثنای خواند او چون درخور گل
گل او را آفرین کرد بسیار　　بدو گفتا ز تارک ترک بردار
ز سر برداشت خود ترک فولاد　　ز رویش عکس بر روی گل افتاد
پدید آمد رخی چون آفتابی　　سواری از شکوه افراسیابی
پدید آمد رخی چون ماه تابان　　خطی سبز و رخی چون ارغوان

چو دیدش آن رخ و چشم و بناگوش　　میان لاغر و یال و بر و دوش
بر او از جان و از دل مهربان شد　　بیکره عاشق شاه جهان شد
بدست خود بدستش شربتی داد　　فلک خورد و زبان در مدح بگشاد
همیدون سرو شد حیران آن ماه　　وزان بازو و یال و روی چون ماه
دو مهر او را گرفته دامن دل　　ز مهرش آتش اندر خرمن گل
یکی مهر رهای دادش از بند　　دگر مهرش جمال چشمه قند
بشهزاده چنین گفت آنگهی گل　　که ای رستم سوار رخش دلدل
بطلعت رشک ماه آسمانی　　بتن هم زور بهمن در پهلوانی
بما راز نهان کن آشکارا　　بگو نام و نشان و اصل خود را
تو با چندین هنرهای جوانی　　بدانم من که از اصل کیانی
فلک گفتا منم کهتر و مهتر　　چنین آمد قضای رب داور
بود کشور مرا مصر دل افروز　　پدر کرده است نام بنده بهروز
کنون بازارگانی پیشه ماست　　ز نیک و بد همه اندیشه ماست
بسی دینار و گوهر بود با من　　غلام و اسپ و استر بود با من
زر و دیبا است حالا زان دزدان　　غلامان کشته شد در جنگ ایشان



پس آن داداروان اسپ همایون — مرا از آن میان آورد بیرون
پس از کالا که از من در ربودند — ز حال من چو آگه بودند
چو با من این صفت چرخ دوتا کرد — قضایش راه در ملک خطا کرد
چو می‌آمد برون از شهر لشکر — بعزم شهر خود می‌آمدم در
ز دار الملک شه بیرون کشیدم — در آنجا چون رسیدم جنگ دیدم
چو دیدم خسرو آزادگان را — سوار چابک و سرو روان را
گرفتار کمند اژدها بود — برآمد بر سرم ز اندوه او دود
چو بادی از عقب او را دویدم — کمند اژدهایش را بریدم
خداوندا رهای داد از ما — بجنگ اندر آخت بان کوه خارا
ز پشت پیل شه آهنگ ما دید — ستیز و کینه و آهنگ ما دید
چنین عهد است با مهران که فردا — که سر بیرون نهد ز آیینه عنق
بمیدان هر دو دیگر اسپ تازیم — تمام این نبرد را منسوب بازیم
گل او را گفت فیروزی ترا باد — تو بهروزی و فیروزی ترا باد
اگر مهران ازین لشکر کند کم — قراری گیرد این آشوب عالم
شود این داوری کوتاه ما را — بدست آید همه دلخواه ما را

ترا شادی و بیم و کامرانی — ز بخت خویشتن شادان بمانی
فلک زین کوه پوشید و روان شد — وزان انبوهی لشکر روان شد
چو آمد شاه پنهان تا لب دشت — چراغان خنک سرکش را فرو بست
بجز او آنچه او را بود با خویش — نمیدانست تا چه آیدش پیش
سلاح از تن برون کرد و بیاسود — سفیده از شفق چون آروی بنمود
برآمد آفتاب زرفشان گرد — ز زورکشتی ورین دریا روان کرد
سواران در برابر صف کشیدند — دلیران تیغها بر کف کشیدند
دو لشکر باز جوشان گشت کین را — زمان آورد در جوش آن زمین را
فلک در درع او در جوشن نهان شد — بنزدیک گل و سرو روان شد
فرود آمد ببوسید او زمین را — برایشان کرد تازه آفرین را
چنین گفتند شاهانش که فیروز — ترا سازد جهان دارنده فیروز

جنگ کردن فلک ناز با فیل دندان و گرفتار شدن او بدست فلکناز

فلک زاده بقلب لشکر آمد — بجولان اندران میدان درآمد
چنان چابک سواری کرد خسرو — که بنمودند او را چون مه نو
چو مهران هم نبرد خویشتن دید — سوار صفدر لشکرشکن دید



چنین با اختشان گفتا که امروز — ندانم تا چه سازد گیتی افروز
چو دارد خود بخت خواب آلوده دارم — نگو این بخت ناخشنود دارم
که در میدان هم آوردم سوار است — که پیشش شیر نر کمتر شکار است
ز پیل مست پردلتر ز زورش — ز صرصر تیزتر بسم ستورش
عجب تر آنکه از ترکان چین است — همیدانم که از ایران زمین است
روم با او بمیدان اسپ تازم — مگر امروز کاری لب ازم
تمامی کار لشکر کرده بودم — بدام آن ماه را آورده بودم
ازو شد در درازی کار کوتاه — چنین مردی پدید آمد زناگاه
بگفت این و نهاد رخش بر میدان — بگرد شاه مصر آمد بجولان
چو تندر نعره میزد باره میتاخت — زمانه هر دو در یکدیگر انداخت
بسی حمله میان جنگشان شد — هوا تیره چو روی زنگیان شد
چو مهران گرم شد در کینه شاه — فلک او را کمر بگرفت ناگاه
نهان نام خدای غیب دان برد — بر آن بیگران از آن شهزاده بفشرد
یکی نیرو نمودی کز نهیبش — برون شد پای مهران از رکیبش
بکند از خانه زینش بمردی — در آن حیران سپهر لاجوردی

سواری

سواری بود نامی از بخارا — که تیر او کند گردی رخارا
چو مهران بر سر دست فلک دید — ز جا آن مرد پرکین را بجنبید
بیامد از عقب چون دود ناگاه — یکی تیری بزد بر بازوی شاه
که از بازوی وی پیکان گذر شد — ز دست او رها آن دیو دون شد
فلک را سر ز بالا سرنگون شد — بزد اسپ ز میدان او برون شد
سواران چگلی از پی دویدند — نشان گرد اسپ وی ندیدند
دل گل خون شد از مهر فلک تاز — ز پشت پیل آن مه داد آواز
که هان ای مهتران انجمن هان — بباید شد یکی ره سوی میدان
زدن زخمی برین لشکر با نبوه — نهادن بر بد بدخواه اندوه
ز آوازش بر آمد لشکر از جای — بر آمد بانگ کوس و ناله نای
دو دریای سپه اندر هم افتاد — بزن بزن بکش بر عالم افتاد
اگر چه گل سپاه بیکران داشت — ولیکن بخت با او سرگران داشت
سپاه پیش از کم شد شکسته — بسی شد کشته و بسیار خسته
ز خوارزمی خطای شد گریزان — سنان و ترک و جوشن بود ریزان
پراکنده شدند انبوه لشکر — بهر جا کرد هر کس از بلا سر

درفش چتر گل یکسر نگون شد
سپاهش از کف دشمن زبون شد

ز بس آشوب و غوغا بر زمین شد
ز تخت پیل گل بر تخت زین شد

نشست او بر کمیت باد رفتار
ز جا برکند اسپ باد رفتار

خود و خواهر برون رفتند چون باد
بگردون رفت گرد از بخت ناشاد

برایشان راه را بگرفت مهران
بهر جای که راهی بود سامان

گل از خصم کمین او خبر یافت
نهانی راه این بازیچه دریافت

بخواهر گفت خوابانغ شد از ما
که بادا سرنگون این طاق مینا

بباید رفت ما را در حصاری
پناه خویش سازی کوهساری

مگر این جا نیم از بد اندیش
دگر تا چرخ ما را چه آورد پیش

نگارین سرو گفتا این چنین است
نکو گفتی درایت بیش ازین است

حصاری چست باید سخت محکم
که بود از سپاه بیکران غم

گل او را گفت جای ماست شاداب
که جای نیست آنجا سبزه و آب

ازان رو نام او شاداب بودی
که در وی سبزه و هم آب بودی

هم او را باغ و هم نخجیرگاه است
دران قلعه یکی را تنگ راه است

چو گل گفت این سخن سر سوی او کرد
شتابان قطع منزل بجوم کرد

نمانده با گل و سرو خرامان
سواری جز تنی چند از غلامان

دران ره ترک خورد و خواب کردند
غمین دل سر سوی شاداب کردند

چو از قلعه شد پیداشان مقابل
ز ترس و بیم ایمن گشتشان دل

ز بالا دیده بان چون سوی ره دید
هوا تاریک از گرد سپه دید

درانجا بود مردی نام بهرام
گوی گردنکشی با نام و با کام

همان کوه حصار ارزان او بود
سپاهی چست در فرمان او بود

هم از خویشان گل بود آن سرافراز
چو گردش دیده بان از آن خبر باز

ازو پوشید و بیرون رفت چون شیر
ز قلعه لشکری آورد در زیر

نبود از حال خویشان خود آگاه
گرفت او بر گل و سرو روان راه

چو نزدیک آمدند آن هر دو لشکر
گل نسرین تن و سرو صنوبر

ندانستند که او بهرام باشد
چنین آماده بهر نام باشد

برابر لشکری دیدند جوشان
دلیران را همه فولاد پوشان

غلامی رفت آگه کرد بهرام
سپهبد چون شنید از سرو گل نام

برون شد کرد اسپ او را پذیره
چو او را دید از ایشان گشت خیره

پیاده شد ببوسید او رکیبش
بسی کرد آفرین بر فر و زیبش

پس آنگه گفت شهر و لشکرت کو — کمند و چتر گوهر پیکرت کو

چه افتاده است که تاران آمدستی — چرا خلوت بدین سان آمدستی

کشیدش کاکل گل بر گل او — حکایت کرد حال رفته با او

دل بهرام گشت از گفتهٔ او — بسان طرهٔ آشفتهٔ او

دلش را باز داد و گفت خوش باش — همیشه غم درون خویش مخراش

چو از چنبر برون آورده سر — پدید آید دگر ره چتر و افسر

بقلعه برد ایشان را صلح دار — نثار آورد و خلعتهای بسیار

بتخت زر نشاند او را بآیین — نهادش تاج بر سر گوهر آگین

کلید گنجها در پیشش آورد — دمادم مرهمی بر ریشش آورد

گل و سرو روان آشفته گشتند — بساط خوف و بیم اندر نوشتند

کمر بسته بخدمت شیر بهرام — بسان چاکران از صبح تا شام

گل خورشید روی سرو سیراب — رها کن در حصار کوه شاداب

بیاد اختشان با پیل و دندان — شنو تو این سخن از این سخندان

رفتن مهران بجنگ سرو گل بقلعهٔ شاداب

سپاه گل زخوارزمی چو بگریخت — زمانه آتشی تاراج انگیخت

بسی

بسی افتادشان در دست تاراج — زخرگاه و زاسب و باره و تاج

همه هامون و دشت از پرنیان بود — جهان بر کامهٔ خوارزمیان بود

بجستند گل را او ندیدند — بآخر سوی خوابانلغ کشیدند

وزیری داشت گل منشور نامش — وزارت در خطا گسترده کامش

زکار اختشان چون آگهی یافت — زدولت سرو گل را ز تهی یافت

بسی با خود در آن اندیشه گردید — صلاح کار خود آخر در آن دید

که آید در پناه شاه خوارزم — چو با ایشان نبودش مایهٔ بزم

پذیره پیش والی اختشان شد — نوازش یافت بخت او جوان شد

بیامد اختشان با فیل و دندان — بدار الملک گل شادان و خندان

چو یاری اختشان را داد خورشید — بشادی رفت در اورنگ جمشید

بشادی در زمانه نام او شد — ممالک تا بماچین رام او شد

زهر جا مرزبانی هدیه ساخت — سوی کشور خدای خود همی تاخت

بسی گنج نهان در دستش افتاد — زنو شاهی مسلّم شاه آزاد

بشادی دایما با جام و مل بود — خبر پرسان زحال سرو گل بود

چو آگه شد که در شاداب کوه اند — دگر با افسر و تاج و شکوه اند



ولش اندیشه کرد از کار ایشان | نبودی انجمن بازار ایشان
نباید شان رها کردن بشادی | نشینند بر سریر کیقبادی
بدو گفتا اگر سالی بمانند | دگر کشور ز دست ما ستانند
بباید راه برایشان گرفتن | برایشان قلعه چون زندان گرفتن
برخود خواند روزی پیل دندان | حکایت کرد اندر پیش مهران
که باید شد ترا با لشکری زود | در آوردن ز کوه آن دختران زود
سر بهرام را بر نیزه کردن | شکستن بهمنش را خورد کردن
نهادن دختران را بند و زنجیر | فرستادن بخوابالغ بشبگیر
دگر نتوان گرفتن قلعه بر سنگ | بباید هر ره زد شمشیر بر سنگ
نباشد چاره غیر از نشستن | سر ره بر حصار تنگ بستن
چنینش داد پاسخ پیل دندان | که من رای تو دارم سر بفرمان
دو و دو پنجاه هزار از جنگجویان | گزین کرده ز سرداران مهران
بدو گفتا بدست نیکنامی | نخستین کن ز سر و گل پیامی
بدان پیغام و پند مهربانی | بجا آور بدان صورت که دانی
اگر شد کارگر پندت انچنان به | درنگ و حکم یار خسروان به

اگر از پند طارت

اگر از پند طارت سر بتابد | بیک ره بر هلاک خود شتابد
تو آنگه آنچه میدانی چنان کن | سپه در پای قلعه پاسبان کن
برافراز اندر آنجا بارگاهت | فرستم من بیاری خود سپاهت
نهاد انگشت بر چشم جهان بین | برون رفت و سپه را کرد آیین
ز خوابالغ برون شد فیل دندان | سپاهی برد با خود روز میدان
سری پر فتنه و جانی پر از تاب | همی شد تا که زان در کوه شاداب
ز لشکر گرد هامون همچو دریا | ز جوشن کرد هامون کوه و صحرا
نظر در قلعه کرد از دور مهران | دران کوه بلند او گشت حیران
حصاری دید سر در ابر سامان | تحیر می شد و انگشت خایان
کشیده کوهساری پیچ در سنگ | طریقی اندر و چون کوچه تنگ
عقاب از اوج نگذشته ببالا | تن او در ثری سر در ثریا
ز بالا چون سرافرازان بدیدند | که لشکر در برابر صف کشیدند
زدند از قلعه کوس و مهره و نای | تو میگفتی زمین میجنبد از جای
سپهدار حصاری گرد بهرام | برون آورد لشکر از پی نام
نگهداران حکم اندازه او | همه باریک بین در چون ما مو

گزین کرد از سپه مهران سواری   سخندان و دلیر و نامداری
بدو گفتا پیامی پیش گل بر   بگو او را که ای آرای لشکر
سلامت میرساند اختشانشاه   همی گوید که ای بانوی چون ماه
مکن با روزگار خود ستم کی   ز سر بر تخت سر نه از بزرگی
نشاید پنجه با گردان فکندن   نباید پیخ خود یکباره کندن
تو گر شهزاده ما نیز شاهیم   تو برقع بندی و ما صاحب کلاهیم
سر از پیوند راه ما مگردان   زنان را ناگزیر آمد ز مردان
شما دو خواهر و ما دو برادر   نکو می افتد این پیوند درخور
دگر پندم نخواهی کرد در گوش   نداری مغز و رای دانش و هوش
زیان بینی نیابی کامرانی   ترا گفتم دگر باقی تو دانی
فرستاده پیام داد و پیغام   چو بشنید این سخن ماه گلندام
چو زلف خویشتن درهم برآشفت   دران آشفتگی پاسخ چنین گفت
که گر با خاک ره گردم هم آغوش   روم اندر دل دریای پرجوش
به پیوند با آن ناکسان تن   بایشان سر فرود آرم نه آنم
فرستاده بخواری بازپس راند   بسا نفرین که گل بر اختشان خواند

چو مهران را بدینسان کار گر بند   دل اندر کین او افتاد در بند
بزد کوس بجنگ آورد لشکر   عقابان آمدند از شصت لشکر
روان شد تیر و سنگ از زیر و بالا   نگون شد مرد جنگی زیر و بالا
بسی لشکر ز خوارزمی تبه شد   بمهران روز روشن زان سیه شد
بگردید و سپه را بازپس خواند   بسا نفرین که گل بر بدگمان خواند
دو نیمه لشکرش را بر طرف ماند   وزان کوه وزان ره را فرو ماند
ز وندش بارگاه و رفت بنشست   سر ره بر حصار تنگ بربست

احوال شهزاده فلک ناز بدیری

طراز آرای این دیبای دلجوی   بهار افروز این دستان گلبوی
چنین زد نقش آن دیبا طرازش   چنین بیرون ز پرده کرد رازش
که چون شهزاده نامی فلک ناز   جوان بخت جهانجوی سرافراز
بخورد آن زخم بر دوشش روان شد   قد چون سرو او همچون کمان شد
چنان میرفت اسب او ز تیزی   که آتش داد او را گرم خیزی
که بادش گرد سم او نمی یافت   زمانی از دویدن سر نمی تافت
چنان میجست گوی از کمان تیر   چنین میرفت تا هنگام شبگیر

دمی آمد بوقت شام پیدا | ملک زاده وران ده شد هویدا

شبانگه خفته بود آن شاه جنگی | ز درد دوش جان رسیده بود تنگی

آمدن دو جوان پیش فلک ناز و احوال گفتن و آمدن فلک ناز بقلعهٔ شاداب و جنگ کردن با مهران

بناگه جست از اسپ آمد او زیر | گشاد آن سرو بالا کیش شمشیر

همی زد تیر از بازو برون کرد | ز خون خود زمین را لاله گون کرد

بدندان و بدست آن زخم بربست | همایون رخش را سر داد در دشت

نمی آمد ز درد دست خوابش | چه جای خواب بر مژگان بر آبش

شبی تاریک و ده خالی ز مردم | ملک زاده فلک در جابه گژدم

از آن گژدم فلک پیچید چون مار | همی کرد او بزاری نالهٔ زار

چه کردی با من ای خود بیوفا دل | ز جانم سیر کردی مبتلا دل

بسا جان کز هوای دل تبه شد | بسا جان در ره دل خاک ره شد

ز لب پیوست بر افلاک یا رب | بصد زاری بروز آورد آن شب

چو خور از روزن خاور برآمد | زمین از وی چو دریای زر آمد

دو مرد از ره بیدار آمدندش | چو دیدندش چنان باز آمدندش

بپرسیدند از حال فلک ناز | مخالف کرد بیرون قصهٔ راز

که من بازارگان ناتوانم | که از زخم سواران ناتوانم

سواران قافله تاراج کردند | بسی کشتند و بس تاراج بردند

بصد جانداد و زاری دوانده | رسیدم دوش در ماهین این کوه

چه زاریها که از دل کرده ام دوش | بصد محنت بروز آورده ام دوش

چو از حالش شنیدند آگه احوال | بپوشیدند از مهرش پر و بال

ببردندش بجوان خانهٔ خویش | نهادندش یکی مرهم بران ریش

رها کردند اسپش در چراگاه | همی کردند خدمت در بر شاه

غذا و شربت آوردند فی الحال | ببردندش بجیش مشتری فال

چنین باشند نیکان با دل شاد | که رحمت بر دل اهل کرم باد

چو روزی چند ازین افسانه بگذشت | توانا آن وجود ناتوان گشت

قوی شد باز شخص دردمندش | دگر سرسبز شد سرو بلندش

خبر پرسید از آن سلطان آیین | ز احوال گل و سرو نگارین

بگفتند آن دو مرد کار دیده | که ای زیبا جوان نورسیده

که گل رفته ز سر تاج و کلاهش | نشان دادند در شاداب کوهش

شده در حصن ماه نو حصاری   سپاهی با سپاهش کارزاری

خطا را شاه اکنون اختشان است   بما چین و بچین فرمان روانست

ملک واقف چو شد از حال کار   هوس کردش هوای دیدن یار

زبان بگشاد بر آن میزبانان   چنین گفت آن شه شیرین زبانان

که رحمت بر کرمهای شما باد   جزای حق خدمت از خدا باد

کنون خواهم شدن از کشور خویش   بنزد اقربا و مادر خویش

با خلاص از شما خواهم حلالی   بگفت و از میان بگشاد یالی

کمر شمشیر از زر با یکی تیغ   که بود اندر میان آن چهره میغ

جدا کرد از میان خنجر خضروار   بسر داده بران هر دو وفادار

زره پوشید بر سر ترک بنهاد   حمایل کرد زیرش تیغ فولاد

بنام پشت اسپ آزاده خسرو   نهادش زین بران آزاده رهرو

بران کوه روان برگستوان کرد   چو کوه زیر آهن رختها کرد

چو شهزاده از خدنگ زین برآمد   بران دریای جوشان کوه آمد

چو زلف سرو او سرتاب میشد   خبر پرسان سوی شاداب میشد

چو آتش بر سر زین نوجوان شد   چو بادی نعره خنگ زیر رانش شد

چو منزل بمنزل شد دلفروز   بشاداب آمد از آنده بده روز

در صفت شهزاده فلک ناز و آمدن بقلعهٔ شاداب

حکایت کرده پرداش انگیز   که خسرو زاده چون باد سبکخیز

بیک فرسنگ از شاداب آمد   چو آتش گشت همچون باد آمد

ز بالا دید لشکر گاه مهران   سلاح و خیمه و مرد فراوان

فلک زان کوه شد در ابر سامان   تحیر را شده انگشت خایان

غرض را رفته بود مهران بخلخ   بتاراج پریرویان گلرخ

نشسته ترک ناوک زن بجایش   بدو مانده سر کشور خدایش

بگرد قلعه میگردید آن روز   که چون آرد بکف سرو دلفروز

چو سردار آن لشکر بدخواه او دید   ز خشم او دلش در بر بجوشید

بیامد تا بر گل سرو آزاد   بدو گفتا که ای حور پریزاد

بده ما را اجازت تا که لشکر   برم نزد جفا جوی ستمگر

جوابش داد گل سرو روان را   دلیر و چابک ماه دلان را

که تا لشکر بسوی دشمن آرد   بلای غم بر جان دشمن آرد

بیک ساعت نگارین سرو آزاد   چو آتش شد میان درع فولاد



اشارت کرد با بهرام جنگی | سپه را ساز کن مفکن درنگی
بیامد زود با بهرام و بهمن | بدرگاهش سواران تهمتن
هزارش جنگیان تیغ زن بود | که هر یک سرفراز انجمن بود
پیاده شد سواره سرو سیمین | سلاحش پای تا سر گوهر آگین
نگارین سرو با جمع دلیران | روان گشتند از شاداب شیران
بهامون آمدند از کوه چون باد | برآمد های و هوی و بانگ و فریاد
پراکنده سواران را بخواندند | ز حسرت دست بر سر جمله ماندند
چو آتش زد بر ایشان سرو آزاد | بیکدم دادشان چون کاه بر باد
فلک اندر حجم کوهی نهان بود | خروش رزم کوشان چونکه بشنود
بیامد بر بلندی منظر کرد | بگردون رفت دید از آسمان گرد
بجود بر زد شهنشه چار تکبیر | بیامد باره اش مانند تیر
جوانی دید چون دریای انبوه | چو کوهی ناگهان آمد بران کوه
فلک چون دید لشکر سوی شاداب | براند اسب همایون تیز چون آب
چو صورتگر بدید آن جوان را | جوانی پرهنر شاه جوان را
بیامد جنگ با برنا بپیوست | بدانست او که با شد پیل سرمست

اگرچه تاب

اگرچه تاب جنگ او نبودش | ولی چاره بجز جنگ او نبودش
بشد با شیر جنگی اندر آویخت | فلک اسب تکاور را برانگیخت
بدانستش که آن خصم بداندیش | که او را تیر زد آمد در ایش پیش
چو بیاست شد دلدل بدو تاخت | چو شاه آن بدگهر را دید بشناخت
گریزان خواست رفتن از بر او | مگر تا جان برد سر از تن او
بدو گفتا مرو ای ناکس شوم | که لعنت باد بر تو و بر بوم
بتازید از پی صور بداندیش | رسید اندر پی آن مرد بدکیش
بدو انداخت آنگه آن کمندش | درآمد ناگهان گردن به بندش
فرود آورد او را از سر زین | ببستش دست و گردن از سر کین
بزد تیغی دلاور بر میانش | که بیرون رفت مغز استخوانش
سرش ببرید آنگه برد با خویش | که بهتر سر بریده از بداندیش
درافتاد اندران لشکر چو شیران | همی غرید آن شاه دلیران
بهابت از غیرت آن سر ابغراک | ببردش آن سر وارون ناپاک
گریزان رفت خوارزمی ز شاداب | همه خسته جگر ترکان پر از آب
سوی سهران بخلخ رو نهادند | تسری بردند و دیگر سر نهادند

پیاده تاختن سرو نگارین | پذیره آمدش شاه نوآیین
چو دید آن برز و بالای کیانی | بزیرش اسپ چون باد دوانی
بدانستش که او سرو دلیر است | که بازوی پیل و چنگ شیر است
نباشد کس بجز آن ماه دیدار | بغیر از کش سر صور ستمکار
بدان بنهاد دل هم او بدو تاخت | فلک چون دید سرو از دور بشناخت
پیاده شد سبک او از سر زین | دوید او تا بر سرو نگارین
رکابش بوسه داد او چون غلامان | نثار افشاند بر سرو خرامان
سر صورت نمای از برش بود | بپای ترک شهزاده بیفشرد
چو سرو آن چهره چون ماه نو دید | گل از رخسار بر دانش بجنبید
سرش بگرفت از مهر اندر آغوش | نهادش روی مهوش بر بناگوش
چنانش بوسه داد و آفرین خواند | بپرسش شکر از هر دو لب افشاند
که منت صد هزاران پاک یزدان | که دیدم باز آن خورشید تابان
بباش این زمان سرسبز و فیروز | بباش نزد ما شاه دل افروز
عنان پیچید سرو آنگه ز شاداب | فلک با او روان چون گوهر ناب
ببالا رفت سرو آن ماه چون دود | بیاوردند تاراج از پیش زود

گل آمد

گل آمد پیش خواهر از سر مهر | ببوسیدش سر و چشم و بر و چهر
چو از پرسیدن خواهر بپرداخت | فلک چون ماه نو نزدیک او تاخت
ز بوسه نقش چندی بر زمین کرد | بدان تاج و شکوهش آفرین کرد
چو گل دید آن جمال خسروانی | خط سبزش در آب زندگانی
چگویم چون شد آن دلبر ز شادی | تو گویی یافت ملک کیقبادی
چنین گفت او شکر الحمد لله | که باز آمد میان انجمن ماه
بگیتی چون ز ما گشتیم فیروز | بجا روز بد آمد از تو بهروز
فرود آورد نزدیک خودش گل | بدست خود بدادش ساغر مل
عزیزش داشتند از مهربانی | که بود او عین آب زندگانی
ز سرو گل همه دلداریش داد | ز فرخ بخت اختر یاریش داد
بشادی با پریرویان همی گفت | ز وصل دوست با آن دوستان گفت
چو اندر دامن دلدار پیوست | بکام عاشق بیچاره پیوست
چه بودی گر براهم بخت فرخ | رساندی بدان شمشاد گلرخ
ضیا چون ذره وش است خورشید | مبادا ذره از خورشید نا امید
چو لشکر اندر شاداب خرم | هزیمت شد ز سرو شاه عالم

بازگشتن مهران و آگاهی یافتن از لشکر خود و آمدن و جنگ کردن و از اسپ افتادن و خبر فرستادن بنزد براد

براه خلخ افتادند پویان | برادر بر برادر سویه گویان
همی آمد زخلخ شاه مهران | سپه تاراج کرده ماه رویان
رسیدند اندران غمدیده لشکر | گذشته حال گفتندش سراسر
ز درد صور را دراگشت دل ریش | هم از مردان مرد لشکر خویش
همی گفت او که باشد اینچنین مرد | که با صور و سپاه ما چنین کرد
نباشد پایه کس را زشاداب | مگر شد بخت ما را نیز در خواب
بگفت این قصه و سر سوی ره کرد | همه منزل دریغ و درد میخورد
بزد کوس و سپاه آورد در راه | بجنگ دختران آن دیو بدخواه
بیامد باز در شاداب فرخ | بگردون رفت گرد از راه خلخ
ز قلعه شد برون بهرام و بهمن | درخشان گشت کوه از تیغ و جوشن
بجا ریدند از آن کوه گران سنگ | چو باران تیر بر مهرانیان سنگ
سپاه از لشکر مهران تبه شد | بمهران روز روشن زان سیه شد
برآمد از عقب مهران خونخوار | زجا بر کند اسپ باد رفتار

سری پرکینه

سری پرکینه و جانی پر از تاب | همی میخواست کاید سوی شاداب
خطا کرد اسپش از باره در افتاد | ز پشت اسپ آن بدخوی بیداد
سرش بشکست پهلوی و بر و دوش | بسوی خیمه بردندش بآغوش
زپای قلعه لشکر بازگشتند | همه با درد و غم انبار گشتند
چو مهران را بدینسان حال افتاد | ز درد تن دلش آمد بفریاد
بلشکرگاه خود غمناک رفتند | چو آتش آمدند و چاک رفتند

افتادن مهران از اسپ و نامه نوشتن بخفتان برادرش

ببستندش سر او را بد ارو | هنرها گشت او را جمله آهو
وزان پس گفت بنده ناتوانست | نه در در خم این کوه گرانست
نوشت او نامه پیش برادر | نمود احوال صور و خود سراسر
سرش از ابر تیره در گذشته | تو گویی با فلک انباز گشته
ندارد ره بجز یک راه باریک | جهان سرمایه شد زین کوه تاریک
بجنگ این قلعه ناید هیچ در چنگ | نیابند این گروه از قوت او تنگ
که باغ و کشت هم آب روانست | همیشه ایمن از سود و زیان است
هم آب و کشت زار و باغ دارند | همیشه با می و رود و شکار رند

کل و سروند با بهرام و بهمن … نشسته شاد و با اندوه و غم من
شنیدم من که بهرام ستمکار … کل آزاده با شد در جهان یار
همان بهمن بسر آشفته دل شد … که ماه و خور ز سرو کل خجل شد
دو معشوق و دو عاشق بر سر کوه … نشسته شاد و من در درد و اندوه
بفرماید کنون تدبیر ما شاه … کند ما را ز رسم و راه آگاه
تو مهتر شاهی ما کهتر انیم … بسی تو دانی آن ما ندانیم
بسی در نامه کرد از این سخن یاد … بنزد اختشان قاصد فرستاد
دگر ره قاصد او چون روان شد … زمین بوسید و نزد اختشان شد
نمودش خدمت و بنمود نامه … کشود آن نامه را از خویش کامه
چو مکتوب برادر را فرو خواند … از ان بازیچها عاجز درو ماند
ز مردم پیشگه را کرد خالی … جواب نامه را بنوشت حالی

جواب نامهٔ اختشان به پیش مهران

چو خواندم نامه‌ات ای جان برادر … دل من شد ز تیمارت پر آزر
هم از تیمار صور و سرو سرکش … که چون افتاد ما که بردی آتش
نمانده‌ام که آن مرد جهان سوز … که با تو هم بنزدی کرد آن روز

بدید آمد ورا باز از ره دور … بگیتی خود جدا کرد او سر صور
مباش ایمن از او زنهار زنهار … سپاه خویشتن از وی نگهدار
ترا باید گرفتن دل چو سندان … که استند آن گروه اکنون بزندان
بباید گرد آن قلعه نشستن … سر ره بر حصار تنگ بستن
فرستم من بیاری لشکر انبوه … که بستانند زیشان قلعه و کوه
تو دلخوش دار با تیمار خود کوش … مکن پند برادر را فراموش
دگر گفتی کل و سرو کلندام … نهانی یار بهمن گشته بهرام
خرد باور ندارد این سخن هیچ … پریشان خاطر خود را مکن پیچ
کل و سروند با تمکین و تدبیر … خرد دارند عقل و دانش پیر
تنی و مغزی سر آشفته دارند … که با بهرام و بهمن سر درآرند
مرا سرو ترا کل در برت باد … خرد پیرایهٔ تاج سرت باد
بر مهران جواب نامه بردند … بران افتاده خسته بسپردند
بخواندن دل نمودن کرد خرسند … ز لشکر کرد از شادابی رنجید

فرستادن اختشان قاصد را بهر طرف و خورشید آفرین را بیاری طلبیدن

چنین دارم سخن نقل از سخنگوی … که چون شد اختشان شاه جهانگوی

زکار صور و مهران گشت آگاه / پریشان شد دلش از ورد بدخواه
نه سی سیخورد و نه نخچیر میکرد / رجان او چاره تدبیر میکرد
که چون آن قلعه را آرد فرا چنگ / چگونه تیغ راند بر فرا سنگ
بهر مرزی روانه نامه کردند / پیامی پیش هر خود کامه کردند
زهر کشور خدای لشکری خواست / سپاه جنگی از هر کشوری خواست
روان شد نامه اش تا چین و ماچین / که او را بود فرزندی برسلاطین
با چین بود شاهی دادبه نام / نهاده آسمان در دامنش کام
اگرچه دادبه کشورگشا بود / ولیکن متقی و پارسا بود
بفیروزی سه گردنکش پسر داشت / که هر یک طلعتی چون ماه نو داشت
یکی کیخسرو یک کی نشین بود / سیم را نام خورشید آفرین بود
سه شه نامور سه ماه انور / سزای مملکت دیهیم لشکر
وزیشان گرچه هر یک پر هنر بود / ولی خورشید خود چیزی دیگر بود
بداد جنگی سواری سرو بالا / خجل از روی او لؤلوی لالا
چو شمشادی قدش از پرنیان بود / زنخ لیموی جو کو و میان بود
دو چشمش مست تیر غمزه در دست / رخش بازار مهر و ماه بشکست

رخ او بود

رخ او بود آب چشمه خور / لب او عین مطلوب سکندر
نبودی جان را چیل ازکمندش / نه شیر نر ز چنگ زور مندش
دو بازویش چو شطر گردن شیر / سر از شیران جدا کردی بشمشیر
بهفده سالگی ناموسها کرد / بتنها جنگ شیر و اژدها کرد
بکشت او اژدهای کوه الوند / که از ماچین و چین آن مار و رنبد
همان دیوی که در چین بود ناپاک / که میخواندند او را دیو درناک
بزور دست رزم تیغ سازش / دو نیمه کرد با لای درازش
شبی حصن حصین از دهر بکشود / حصار و قلعه گیری کار او بود
شکستی صف بروز رزم میدان / چو حلوا خوردن او را بود آسان
جمالش اینچنین مردی چنین بود / که ماه آسمان تخت زمین بود
همه ماچین و چین او را هواخواه / دعاگویان بدان فرخنده پی شاه
بجانش همگنان سوگند خوردند / غبار خاک راهش سجده کردند
بدرگاهش زن و مرد انجمن بود / که او آرام جان مرد و زن بود
سر آزادگان خورشید سرکش / ز مهر لطف بود با او همه خوش
خبان چرب و شیرین در دهانش / بلطف خوش در گوهر فشانش

هواخواهان خود را تازه دل داشت / وزان دیدارشان محروم نگذاشت
عنان کج کمند انداز کو بود / نو آئین خسروی چون ماه نو بود
چو پیش داو به آمد ز ما چین / رسول اختشان سالار خوانین
بداد وش نامه خواندش گشت غمگین / ز احوال گل و سرو نگارین
که تا بد زنده ازاد جوانمرد / همی با داو به او دوستی کرد
ز مهر دل برادر خوانده بودند / بدل تخم وفا افشانده بودند
بران بودند تا پیوند سازند / بران پیوند هر دو سرفرازند
بکیخسرو دهد گل اکجهان جوی / دهد هم کینشین را سرو دلجوی
دران وقتیکه ازاد از میان رفت / دران روزی جوانی از میان رفت
چو بر تخت پدر بنشست گل شاد / بسر افراسیابی تاج بنهاد
نه کیخسرو بر گل بود چیزی / نه سر کینشین بودی ستیزی
ازایشان داد به پوند چون خواست / بتندی گل برایشان پاسخ آراست
چو بشست دوستی شهزاده کم کرد / ازایشان داد به کوته قلم کرد
درآندم چون که شد معلوم رایش / که گل دور است از کشت سرایش
برای شاه ازادش جگر سوخت / ز مهر سرو گل چون آتش افروخت

پدر خورشید گفت ای مهربان باب / چه از نیکو نه کردی سر بر از تاب
نه گل آنست که سر از تو بر پیچید / چو شد خسرو دل از مهرش ببرید
دل از پیوند ما تنگ آمد اورا / ز فر زندان ما ننگ آمد اورا
بده لشکر که تا بگذارم از آب / روم چون باد سوی کوه شاداب
بگیرم قلعه و گل آورم زیر / زنم بهرام و بهمن را بشمشیر
پدر گفتش که ای فرزند مقبل / برون کن این خیال باطل از دل
گرفتم رفتی و دریا بریدی / گرفتی قلعه و زحمت کشیدی
ستاندی اختشان گل نیز مهران / ترا نبود مراد و کام ازیشان
رها کن تا بمانند آن دو دختر / بشاداب ایمن از آشوب لشکر
که کوهی سخت و حصنی استوار است / نه جای جنگ و جولان سوار است
بدو خورشید گفت ای نامور شاه / بجان خسرو ازاده بالله
بدو گفتش همیخواهی که از من / جدا گردی تو ای شاه تهمتن
جوابش داد خورشید جهانتاب / که باز آیم بزودی من ز شاداب
بگو دلخوش دارای والا خداوند / بزودی ساخته کن کار فرزند
زهر در شاه اچین لشکری خواست / بسوی اختشان هم نام آراست

بپوسیدیم پس بر سر نهادیم — بفرمانت سپه را ساز دادیم

فرستادیم با فرزند دلبند — بشهر هشتگاه فرمان خداوند

پسر دارم سه گردنکش که در رزم — روند ایشان برزم خوشتر از بزم

بسال آن هر دو مهتر کهتر اینست — که او را نام خورشید آفرین است

فرستادم بفرمان تو اینک — که باشد حق نهان تو اینک

اگر چه سن سال او بسی نیست — چو او در چین و در ماچین کسی نیست

بچشم کودکی او را نه بینند — که او در رزم و در باده نشینند

رکابش سنگ خارا را کند خاک — نهیبش زهرهٔ شیران کند چاک

بگیرد قلعهٔ شاداب چون شیر — ازان بالا کلاه سرد آورد زیر

اگر چه خود شناسی پیشه نیست — هنر چون هست ازان اندیشه نیست

بدین سان نامه بنوشت خسرو — سپرد آنگه بخسرو زادهٔ گو

شه آزادگان لشکر گزین کرد — سپاهی سی هزار از مردم مرد

پدر را با برادر کرد بدرود — ز دیدش شد روان از دیدها رود

چو از ماچین شه سرکش روان شد — فغان از مرد و زن بر آسمان شد

ز غم پیراهن جان میدریدند — بسر در پای اسپش میدویدند

همی گفتند شاها نازنینا — غزالم با سلامت عایدینا

مرادت حاصل و باز آمدن زود — کمر باز آید این جانان بتن زود

روانه کرد لشکر را جهاندار — بیامد تا لب دریای خونخوار

گذشت از آب آمد سوی هامون — ز هامون رفت کرد او بگردون

گزین کرد از سپه آن مرد آزاد — بدو شهزاده مکتوب پدر داد

فرستاد او بخوانبالغ برشاه — که گردد اختشان از کار آگاه

خود آمد از پس روان شد همچو کاهی — ثریا دار گردش با سپاهی

بهر مرزی که می آمد جهانجوی — چو میدیدند مردم را سر در روی

جوان بالا و یال خسروانی — کمر بر مویش از نازک میانی

بپای اسپ او سر می نهادند — زبان در آفرینش میگشادند

بهر مرزی که می آمد جهاندار — نثار آورده خلعتهای بسیار

بهر مرزی که بودی شهریاری — ز نو کردی بره هردم نثاری

بایمنی چنان آن میوهٔ دل — بیامد تا ختا منزل بمنزل

چو آمد نامدار شاه خورشید — بخوانبالغ بشهر هشتگاه جمشید

بیامد اختشان شادان بامید — که میاید برش شاه خورشید

بپشت زین تو گوی آفتابست   سواری از شکوه افراسیابست

ملک فرمود تا آیین ببستند   بر دیوار نقش چین ببستند

کشیدند گلرخان چون بلبل آواز   بسان عندلیبان بر گل آواز

ز خوانبالغ روان شد خوان بیاراست   سپهدار دگر هامون بیاراست

باستقبال خورشید آمد از شهر   برآشوبید غلغل چارسوی شهر

چو پیدا گشت چتر اختشان شاه   پیاده آمدش خورشید از راه

در آن شد خیره و آشفته خسرو   چو دیوانه که بیند آن مه نو

فرود آمد گرفت او را به بر زود   مگر در برج او خور یا قمر بود

به پرسید از پدر کردن فرازش   هم از رنج ره دور و درازش

بشهر آورد شهرآرای خود را   منور کرد از وی جای خود را

فرود آورد در صحن سرایش   بایوان رفت رخسار چو ماهش

بتخت زر نشاندش با آیین   تو گفتی بود آن شاه نو آیین

یکی افراسیابست آن جهانجوی   که از اوضاع او دارد بهم روی

بتخت زر نشاندش با خود از مهر   رخ خود کرد از شاه قمرچهر

بدست خود بدستش جام می داد   بفرخ رخ شه فرخنده پی داد

چو شد سر

چو شد سرمست گفت ای نور دیده   گرامی مردمان چون تو ندیده

کمر بسته بخون مار سیدی   کرمها کردی و زحمت کشیدی

ز شاداب اینکه من دانم که داری   مگر بر عزم و رزم کارزاری

طوافی بایدت کردن بدان مرز   چو بر هند و ستان رزم فرامرز

بدست آوردن آنگه دیگران را   بزیر آوردن از وی دختران را

جوابش داد خسرو زاده چنین   که من بندم کمر بند از پی کین

بفرمان تو از هامون کشیدم   سپاه و کوه و دریا را بریدم

که از فر تو شاداب آورم زیر   سوی گوران روم مانندهٔ شیر

بگیرم سرو گل آرم بر تو   تو سلطانی و بنده کمتر تو

روم فردا ز خوانبالغ بیرون   به پیمایم چو باد از روی هامون

بهر گفت اختشان منت پذیرم   ز بهر راهی امی عذر تو گیرم

ز لشکر ده هزار و دیگرش داد   یکی خلعت بدید و درخورش داد

ز مرکب بر فلک رفته غبارش   سپه از پی روان پنجاه هزارش

رها کن شاه خورشیدی جهانتاب   بیا بشنو سخن از کوه شاداب

عروس گینه و رزیدن بهرام و بهمن و گرفتار شدن بدست فلک ناز

عروس داستان دلستان نم | چنین فرمود کلک در زبانم

که شهزاده فلک ماه جهانتاب | بشادی با پریرویان شاداب

بسر میبرد ایام جوانی | ازاین آن داشت راز خود نهانی

گل او را همچو جان خویش میداشت | ز نرگس پایهٔ او پیش میداشت

چنان از مهر او سرگشته دل بود | که در کار خود از مردم خجل بود

بهر نوبت که روی او بدیدی | گلاب از نرگسش بر گل چکیدی

ز شرم مردمان در جای بودی | فلک در پیش او بر پای بودی

بزیر چشم در چشمش نهانی | نگه میکرد ماه آسمانی

فریب غمزهٔ مستش همی دید | بجان آن قد و بالا در پیچید

همیدون سرو بردی مهربان بود | دلش را مهروی پیوند جان بود

فلک را خاص او دانست آنگاه | که بود از مهر زاده (خسرو) آگاه

نکو دانست خوبان عاشق خویش | رفیق مهربان و مشفق خویش

چو بلبل قیمت گل کس نداند | بجز مخمور قدر مل نداند

فلک تا در میان انجمن بود | که بالای سرش آن سروبن بود

نظر در پای خود دزدیده میکرد | نظر در روی تنها دیده میکرد

بغمزه

بغمزه سرو با او در سخن بود | بظاهر دیده در جای دیگر بود

حسد بردند بر و بهرام و بهمن | نهان بودند با شهزاده دشمن

قضا را پیش آمد روز نوروز | گل آزاده فرخ رخ در آن روز

ملک جشنی خجسته ساخت شادان | بمی بنشست وقت بامدادان

چو خور آراسته خود را بزیور | ز بالا بر شکسته سنبل تر

پیاده سرو با بهرام و بهمن | همان خنجر زبان دشمن افکن

برسم تهنیت بر گل ثنا خواند | دگر سرو روان از جان دعا خواند

پس از ایشان فلک آمد چو ماهی | چو ماهی مهربان فرخنده شاهی

نماز آورد پیش سرو گل زود | زبان در تهنیت شهزاده بگشود

چنین گفت آن سرافراز دلفروز | مبارکباد بر گل روز نوروز

مدامش چون قدح فرخنده لب باد | خداوندت نگهبان روز و شب باد

بزیر سایهٔ آن سرو شمشاد | چنین سرسبز و لب خندان بماناد

گل گلرخ در آن فیروزه گلشن | نشاند او را ببالا دست بهمن

در گنجینهٔ شاداب بگشاد | نخستین داد خلعت سرو آزاد

دگر بهرام و بهمن را بیاراست | پس از ایشان بزرگان رخت آراست

فلک را خلعتی گوهرنشان داد — کلاهش با کمر همچون کیان داد
چو بنهاد او کله سرتخته بر سر — کمر را بست بر موی میان بر
برون انجمن نظاره ماندند — در و حیران همه یکباره ماندند
همه گفتند احسنت ای نکوروی — مبادا از سرت کم یکسر موی
همه یکسر بجز بهرام و بهمن — ثنا خواندند بر شاه تهمتن
فلک چون دیدها در روی خود دید — بخود آشفته گل چون موی خود دید
سر اندر پیش کرد از شرمناکی — چنین آب حیات گشت خاکی
گل آزاده چون هشیار دل بود — سرافکنده بر مردم خجل بود
خرد چون از تو بد خام بگریخت — هوای دوستیش با دلی درآمیخت
نظر چون کرد بر شهزاده پاک — ازو میرفت اوج او بر افلاک
فزون شد کینهٔ بهرام بر گل — ازو کردی باستادی تحمل
همی کردند در آن مجلس مدارا — نهان سوزان سازان آشکارا
که او را در طمع پیوند گل بود — ندارد هیچکس از همچنینی سود
نهان دریافت سرو آزاد او را — چنان رشک چنین برداد او را
به ابرو کرد اشارت سوی خواهر — که برخیز و ز مجلس ماه انور

گل سرست آگه گشت برخواست — بایوان رفت و مجلس را بیاراست
چو شد بهرام سوی خانهٔ خویش — گرفت او راه مکر و غدر در پیش
نشست و رای زد او با برادر — که با بهرام گیرد هر دو خواهر
کنند در بند آن هر دو دلفروز — زنند بردار خود آزاده بهروز
همه شب حیله و تدبیر میساخت — ز بهر سرو گل زنجیر میساخت
رسید آن شب بپایان صبح سر زد — علم خورشید عالمتاب بر زد
کنیزی داشت سوسن نام بهرام — نگاری چنگزن ماه دلارام
بسرو گل بغایت مهربان بود — بتان را محرم راز نهان بود
ازان بازیچه سوسن آگهی یافت — بسوی سرو پنهان روی بشتافت
خبر کردش نگارین عرض بهرام — وزان گستره اندر راهشان دام
چو زلف خویش سرو از بهمن آشفت — که حال روزگار آشفته می گفت
نوازش کرد سوسن را و برخواست — بنام پیش خواهر خلوت آراست
بدو گفت ار نه سبکباری که گردی — برآشفت از سپهر لاجوردی
کنون با بهرام و بهمن دشمنت گشت — هوای دل کنند کردنت کشت
همی خواهند تا ما را بگیرند — همان بهروز والا را بگیرند

کشند او را و ما را بند سازند / چنین در رشک و حسرت چند سازند
مرا آگاه کرد از کار شوسن / که هست او همدم و همراز با من
ازین گفتن بر آمد آتش از گل / بسی کرد اندران وادی تحمل
بخواهر گفت اکنون چیست فرمان / ز رای کهتر خود سر مگردان
بیا تا همگنان تدبیر سازیم / نهانی راز اندر گوش سازیم
عدو را در نهان زنجیر سازیم / دلت را قفل آهن گیر سازیم
طلب کردند پیش خویش بهروز / بدو گفتند کای یار دلفروز
زمانه این چنین را این چنین است / کنون بهرام و بهمن در کمین است
همی خواهم که ایشان را بگیرم / دو غدار پریشان را بگیرم
کنون خود را و ما را یاوری کن / ز قید دشمنان مان یاوری کن
فلک گفتا ثواب کار آن است / کنون کز هر دو راز نهان است
ببندم هر دو را من دست و گردن / ببینند از تن سر بهرام و بهمن
پسندیدند رایش هر دو خواهر / فلک بنهاد پیش هر دو را سر
بزیر جامه آنگاهی زره کرد / بخلطان از بر جوشن گره کرد
سفارش کرد کل دربان خود را / که با بهرام ناید کس بر ما

نباید کس

نباید کس بدین آگاه باشد / بجز بهمن کرش همراه باشد
خود و خواهر بایوان رفت بنشست / فلک در خدمت ایشان کمر بست
بیامد در زمان بهرام و بهمن / نهان در زیر جامه کرده جوشن
چو در ایوان برادر هر دو آمد / سبک دربان در آهن بهم زد
کسی دیگر جز ایشان پیش نگذاشت / ز پیش تخت حاجب پرده برداشت
نماز آورد بهرام ستمگر / همان بهمن که او را بد برادر
بجای خویش بنشستند لرزان / ز کار بد دل ایشان هراسان
نگارین سرو بهمن پیش خود خواند / گرفتش دست پیش خویش بنشاند
سخن از هر دری با وی همی گفت / بحیله گوهر آن رازی سفت
بر اسم مشورت در گردنش دست / برآورد و بافسون دست او بست
بابرو کرد اشارت او به بهروز / که در بهرام همچون آتش افروز
نگه دید از پس بهرام خسرو / در آمد همچو آتش صفدر گو
زدش مشتی چنانش بر بناگوش / که شد آسیمه سر چونان مدهوش
ز تاب چنگ شیر او بر سر افتاد / ببستش دست و گردن همچو فولاد
بزد هم سرو بر بهمن یکی مشت / بیک ساعت نهادش بر زمین پشت

فلکناز آمد و بربست دستش — چو شیری بر سر سینه نشستش
گرفتار آمدند آن هردو غدار — که غداران بود بهتر گرفتار
شدند آگاه لشکرگاه بهرام — ازان یکسر فتادند اندران دام
همه لرزان شدند مانندهٔ بید — زجان خویش جمله گشت نومید
بمدح گل زبان یکسر گشادند — جواب سرو گل زینگونه دادند
بفرمان تو او سالار ما بود — که ما مزدور او سرکار ما بود
کنون ما بندگان شهریاریم — بجز گل شاه خود را کس نداریم
بخندیدند پری دررویِ ایشان — بدست آوردن آن جمع پریشان
جوابش داد گفتا یکنا همند — همه یکسر مراد دربنا همند
ورید و جای خود را سخت دارید — که پاس دشمنی بر بخت دارید
برفتند از برش شادان بزرگان — ثنا خوانند بر خورشید ترکان
گل آمد بر سر بهرام و بهمن — چو بید از خشم ایشان لرزه بر تن
بایشان گفت کای دونان ناکس — کز این ننگ از شما تا جاودان بس
چه کردم با شما من ناسزائی — که با ما دشمنی بود این بیوفائی
بشد در خشم با شمشیر هندی — که سازد او ازیشان ارجمندی

نگارین سرو سر بنهاد بر خاک — شفاعت کرد آن خورشید افلاک
بخواهر گفت ایشان را مکش زود — گر از تعجیل کمتر دید کس سود
نگه میدارشان دربند و زندان — که بکدازند اگر باشند سندان
بزنجیر و بغلشان بند کردند — بمسمار غمش پیوند کردند
بزیر تخت گل جای نهان بود — که ظلمت خانهٔ دور زمان بود
فکندند آن دو غمگین اندران چاه — کنیزی کرد بر سر پاسبان نگاه
که نان و آب از بالا دهد شان — کباب بره و حلوا دهد شان

معلوم شدن سرو گل احوال فلکناز که پسر عزیز مصر است

نجسته بلبل این قصه و راز — چنین داد از فراز گلبن آواز
که چون بگرفت گل بهرام و بهمن — دلش ایمن شد از غوغای دشمن
گرفت از هر کسی نو عهد و پیمان — که با او یار باشند از دل و جان
چو این شد همی بنشست گل شاد — اباآن یار خوش اندام گلباد
همی بنشست وقت صبح دلشاد — خود و خواهر نگارین سرو آزاد
فلک را هم ندیم خویشتن ساخت — ز هر بیگانه مجلس بپرداخت
دران خلوت ز مردم کس نگنجد — بجز ساقی و مطرب کس نگنجد



همی بودند با هم مهربانان   فلک سرو و گل و شاه جوانان
همان یاری که شان دمساز بودند   دران خلوت همان همراز بودند
همیکردند با هم دوستکامی   زجام و از شراب ارغوانی
ز تاب می حریفان مست گشتند   همه با سرو گل هم دست گشتند
بهر نوبت که گل ساغر گرفتی   هوای دوست را از سر گرفتی
فلک را گفت ای شاه دلفروز   که خوردم شادیت ای یار بهروز
زدی زانو فلک پیشش ادب را   گشادی او به پرسش باز لب را
خرد رخت از میان برداشته بود   که مغز گل ز می انباشته بود
دلش چون زلف خود زیر و زبر بود   دران مستی گل از خود بیخبر بود
عقاب رز ز بازی کرد گستاخ   چو بلبل می پرید از شاخ بر شاخ
کشیدی در خود آن سرو روان را   چه جای سرو ماه آسمان را
فلک تسلیم کردی او ز خونریز   نیاز آوردی او را هر زمان پیش
ازان رو گشت دلگیر سرو دلخواه   گره افکند در پیشانی آن ماه
بزیر چشم با همسر همی گفت   که خواهم از تو همچون طره آشفت
بجای ما گرفتی دیگری را   گزیدی خواهری بر خواهری را

فلک در غمزه میداوی جوابش   که گل کرد است می مست و خرابش
ازین بازی مشو در هم که غم نیست   تو خود دانی که بر مستان قلم نیست
گل از گستاخی خود کم نمیکرد   که سلطان بود از کس غم نمیخورد
نماندش هیچ طاقت سرو آزاد   برون آمد ز خلوت خانه چون باد
یکی لالا که لؤلؤ نام او بود   ملازم نزد سرو ماه رو بود
یکی کهتا که نوز خسرگهی را   بود نور تو اندر سرور بر ا
نگار آشفته شد در مجلس گل   گرفته دست را ابرودش سنبل
همه ره قصه با همراز می گفت   ز بهروز ز خواهر راز می گفت
چو بیرون رفت سرو از پیش خواهر   حریفان هم برون رفتند از در
گل گلبوی ماند و نیز ساقی   یکی مطرب که زد رود عراقی
گل خوشبوی ازان بازیچه دریافت   که سرو از رشک روی خویش برتافت
بخسرو زاده گفت ای یار بهروز   چه دیدی در سر سرو دلفروز
نگه کردی که چون دامن کشان شد   ز نرگس بر سمن گوهر فشان شد
اگر یاری تو بنود باک از اغیار   از اغیاری زهی آشفته دیدار
چو از مردم همه آگاه گشتند   نکوخواهان همه بدخواه گشتند

جوابش داد شاه مشتری چهر / که چون بنود مرا با چون توی مهر
سری دارم که در راه تو بازم / چگونه با مرادت در نبازم
گل او را گفت اگر این راست گوئی / که از بهر دل من چاره جوئی
سخن پرسم یکی از تو نهانی / نهان کن آشکارا راز مهربانی
بحق کردگار آن داور پاک / که با ما راست گو ای سرو چالاک
نژاد و گوهرت کن آشکارا / که می افتد چنین اندیشه ما را
که با این خوبی و این رای و تدبیر / نباشد جز جهان داری جهانگیر
تو با آئین رای خسروانی / که میگوئی که تو بازارگانی
عجب در ماند از ان گفتن فلک ناز / ز پرده کرد بیرون قصه را ز
بگل گفت ای ملک بانوی توران / سرای تخت و تاج ماه رویان
چه میگوئی بگو با من سخن راست / بگویم قصه سر چون راست
عزیز مصر کو گردون فراز است / میان شهریاران سرفراز است
منم فرزند آن شاه سرافراز / پدر میخواند از مهرم فلک ناز
پس آنگاهی یکایک حال خود گفت / ز کار روزگار نیک و بد گفت
گل او را گفت من نامت شنیدم / بدیبا صورت روی تو دیدم

گمان میبردم از رویت نهانی / که تو آن شکل نقش پرنیانی
چو عذر مقدم شهزاده خواهم / بقای دولت آزاده خواهم
من از روی تو دارم شادمانی / اگرست تنگ بر بازند کانی
چو نخچیران منم در کوهساری / چو زلف خویشتن آشفته داری
سپاه و دشمنانم پادشاهند / هم از خویشان که دارم دشمنانند
چنین کار من و دل داده تو / چنین جای من و دل داده تو
بگو تا چیست تدبیر اندرین کار / که در دریا شدم ناگه گرفتار
فلک گفتا اگر فرمان پذیری / سر از فرمان رایم بر نگیری
بیا تا امشب از این کوه شاداب / بدر تازیم همچون تیر پرتاب
بسوی مصر تازیم از جا بان / سپه سازیم دیگر ره شتابان
گل او را گفت من رای تو دارم / درین کینه سر آزاد تو دارم
بهر راهی که میگوئی بپویم / که من ترک فلک هرگز نگویم
فلک گفتا که فردا سر زند مهر / برو نزدیک خواهر سرو گل چهر
چو گل رو پیش او در خنده ناکی / بسان گنج باد باش خاکی
برو پیشش بگو با او سخن راز / ز در فتن نکته در گوشش انداز

چو شد او رام کار ما تمام است | در او خاصست این تدبیر خام است
بسر بردند با هم اندران راز | چو طاوس سپهر آمد بپرواز
گل آزاده خورشید سخن گوی | بشد خندان بنزد سرو دلجوی
بدو گفت ای نگارین سرو دلبند | گل خندان و شمشاد برومند
که راز آشکارا شد نهانی | یقین شد آنچه من بردم گمانی
بدان کین مهربان آزاده بهروز | یکی شهزاده سلطانیست فیروز
فلک نازاست این آزاده خسرو | بطرف جویبار و گلبن نو
پدر دادو عمر نیز مصر خرم | که مشهور است نام او زعالم
مثال کوه گیتی ستانست | همانا دیده در پرنیانست
بیا تا یک شبی با هم بتازیم | ازین کوه گران در دشت تازیم
بهر آباد و ویرانی بر آنیم | که در چم بلا از دشمنانیم
سپه سازیم با او باز گردیم | بجنگ دشمنان دمساز گردیم

گفتگو نمودن خواهران با یکدیگر و شرح آن

جوابش داد سرو از تند خویی | که چندی از فلک با ما بگویی
بمصر ار میروی فرمان روایی | گزین کن از سپه آنرا که خواهی

میان در بند با او شاد میرو | تو شیرین باش کو خود هست خسرو
درین دریای غم ما را رها کن | حوالت کار ما را با خدا کن
گل او را گفت با من کینه ورزی | تو سروی لیک خاشاکی نیرزی
هوای اختشان داری مهران | بدینسان میشود خاتون دوران
منت خود سر ببرم تا نباشی | نباشی به کزان با ما تو باشی
اشارت کرد تا او را بگیرند | مهین رخ دلبر رعنا بگیرند
بجست از جا و تیغ تیز برداشت | جگر زن بود مردی در گهر داشت
چرا بندم نهادن گفت باید | نیم من بنده و بندم نشاید
کی آمد بر خسرو فلک تاز | حکایت کرد با وی قصه و راز
که با هم خواهران آشفته کارند | ز کین با هم سر پیکار دارند
سپه یکسر بهم بر خواهر آمد | بلا از هر دو بر سر خواهر آمد
فلک شد بس شتابان تا بر گل | بسی خواند آفرین بر پیکر گل
بدو گفتا مکن تندی و تیزی | چرا آب رخ خود را بریزی
گرفت آنگاه دست گل جهانجوی | برون بردش به پیش سرو دلجوی
بره میگفت با گل شاه سرکش | مکن اندیشه و خاطر مشوش

که تا امشب یکی تدبیر سازیم / نهانی سرو را زنجیر سازیم

به بندیمش سر و پا کرد چون گوی / ز بالا زیر از کیش لب روی

بدین افسانه گل کرد آخر پسند / امید وفا سرو را داد و پس پند

رها کن قصهٔ سرو و گل نو / بیا و قصهٔ خورشید بشنو

فرستادن انقستان خورشید آفرین بیاری برادر خود مهران

چو بشکفت آن گل بستان امید / خبر آورد سوی دی بخورشید

که با شاداب چون شد منزلش تنگ / برید آن کوه را از پشت فرسنگ

خبر آمد بمهران کاختشان شاه / سپاهی را روان کرده بدین راه

چهل پنجاه هزار از جنگیان چند / بگاه رزم چون شیر ژیانند

سر سردار ایشان شهسواریست / که بر سروش شکفته نوبهاریست

بقامت همچو شمشاد بلند است / چو پیلان وقت کوشش زورمند است

چنین کرده است دعوی آن تهمتن / که گیرد قلعهٔ بهرام و بهمن

کنون آن نامور شمع جهانتاب / رسید اینک به تنگی سوی شاداب

هنوز از درد مهران ناتوان بود / ولیکن شوق چشم پهلوان بود

باستقبال شاه چین برون شد / ز بس شادی ندانست آنکه چون شد

نثار و پیشکش با خود ببرد / سپه بر راه شاه نامور برد

بیکدیگر رسیدند آن دو سرکش / یکی چون زهره و دیگر چو آتش

پیاده یکدیگر در بر گرفتند / زمین را در زر و زیور گرفتند

بهر ساعت نثار تازه کردند / تجملهای بی اندازه کردند

بیاوردند خورشید جهانتاب / بصد تمکین و آئینش بشاداب

شه ماچین شگفتی مانده ازان کوه / که سر میبرد سوی آسمان کوه

ز هر سو قلعه را نظاره میکرد / نظر در کوه و برج و باره میکرد

ز بالای حصار جنگ میدید / حصار سخت و راه تنگ میدید

فغان از کوه بر گردون بر آمد / بپای کوه موج لشکر آمد

رخم گردید اندر چشم گلاب / چو آگه شد که شاه آمد بشاداب

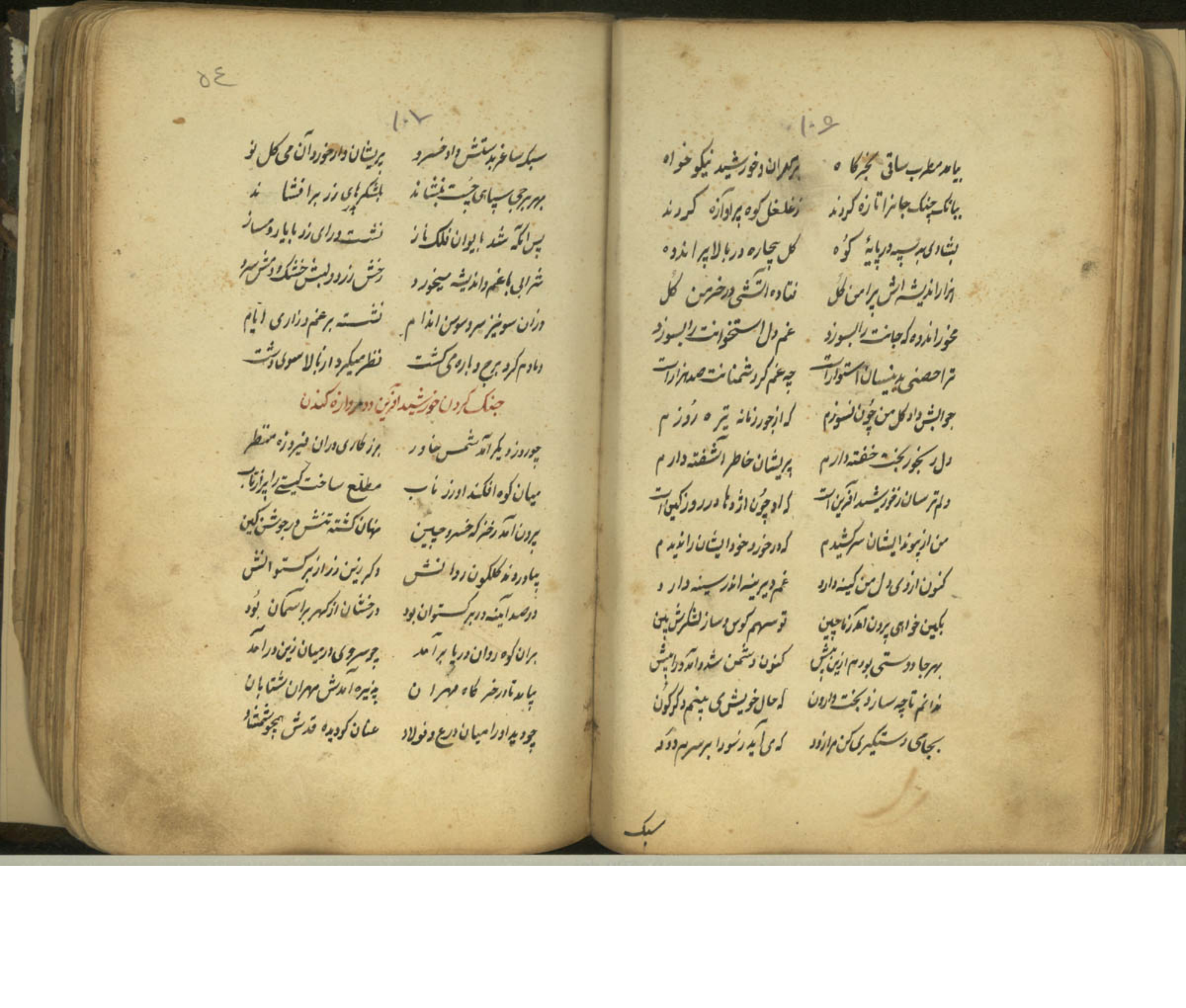
روان آن سرو در بر پرنیانش / فلک در پیش با تیر و کمانش

سپاه از کوه چون تندر خروشان / زمین از لشکر چین گشت جوشان

فرود آورد مهران شاه ماچین / درون خیمه برد او را بآئین

سپه در پای قلعه جای کردند / ز هر سو خیمه‌ها بر پای کردند

شه ماچین ملول از روی مهران / که مهران خاک بود و داو آب حیوان



بیا ای مطرب ساقی سحرگاه … بر مهران و خورشید نیکوخواه
ببانگ چنگ جانرا تازه کردند … ز غلغل کوه پر آوازه کردند
بشادی بر سپهر پایهٔ کوه … گل بیچاره در بالای اندوه
هزار اندیشه آتش بر امن گل … نهاده آتشی در خرمن گل
مخور اندوه که جانت را بسوزد … غم دل استخوانت را بسوزد
ترا حصنی بدینسان استوار است … چه غم گر دشمنانت صدهزار است
جوابش داد گل من چون نسوزم … که از جور زمانه تیره روزم
دل رنجور بخت خفته دارم … پریشان خاطر آشفته دارم
دلم ترسان ز خورشید آفرین است … که او چون اژدها در روز کین است
من از بوم ایشان سر کشیدم … که در خورد خود ایشان راندیدم
کنون از وی دل من کینه دارد … غم دیرینه اندر سینه دارد
بکین خواهی برون آمد ز ماچین … تو سهم کوس و ساز لشکرش بین
بهر جا دوستی بودم ازین پیش … کنون دشمن شده آمد در پیش
ندانم تا چه سازد بخت وارون … که حال خویش می بینم دگرگون
بجای دستگیری کن مرا زود … که می آید ز سودا بر سرم دود

سبک ساغر بدستش داد خسرو … پریشان دار خورد آن می گل نو
بهر برجی سپاهی جست بنشاند … بلشکرهای زر پر افشاند
پس آنگه شد با ایوان فلک ناز … نشسته در ای زر با یار دمساز
شرابی با غم و اندیشه میخورد … رخش زرد و لبش خشک و دمش سرد
وزان سو خیز سرو سوسن اندام … نشسته بر غم زاری ایام
دمادم گرد برج و باره می گشت … نظر میکرد از بالا سوی دشت

جنگ کردن خورشید آفرین دومروازه کندن

چو روز دیگر آمد شمس خاور … بر زنگاری دوران فیروزه منظر
میان کوه افکند او زر ناب … مطلع ساخت گیتی را پر از تاب
برون آمد ز خرگه خسرو چین … نهان گشته تنش در جوشن کین
بیاورد او کلگون روانش … دگر زین زر از بر گستوانش
در صد آینه در برگستوان بود … درخشان از گهر بر آسمان بود
بران کوه روان دریا برآمد … چو سروی در میان زین در آمد
بیامد تا در خرگاه مهران … پذیره آمدش مهران شتابان
چو دید او را میان درع و فولاد … عنان کو دیده قدش همچو شمشاد

بدو گفت ای هوای جنگ داری … که پوشیدی صلاح کارزاری
بلی گفتا هوای جنگ دارم … که زین قلعه بروی ننگ دارم
اگر توفیق بخشد پاک الله … روم من تا در قلعه ازین جا
بگیرم انچنین کوه گران را … بزیر آرم هم اکنون دختر افرا
تو بیرون ای لشکر بهمامون … ببین تا چه کند این چرخ گردون
ببستند مهران و جوشن گرد در بر … بجوشیدند در شاه و اب لشکر
فغان از کوه بر چرخ برین شد … زمین از سم اسپان آهنین شد
بگردون گرد رفت از پای شاه و اب … نهان در پرده شد مهر جهانتاب
چو کل آواز طبل جنگ بشنید … هوا پر گرد تا آسمان دید
میان گرد عکس تیغ و جوشن … چو زیر میغ رخشان گشته روشن
دلش در بر بجست و با فلک گفت … که لشکر خانهٔ زنبور آشفت
همین بایست و رفتن مان شب او تشی … بگردون قصهای سرو در گوشش
فلک گفتا کنون رفت از کفش کار … بباید کرد کم بستن به پیکار
توی چشم و چراغ نازنینان … بهار روز و شمع شب نشینان
نهانی سروران را در زره کن … بپوشان روی و مغفر را گره کن

که گردون بیوفا و چرخ بدخوست … نداند کس ترا از دشمن و دوست
که من خود کرده پشت سپر جان … نگردانم سر از خورشید مهران
بنور دیده گفتا او بدیدم … کنم کار از سخنهای شنیده
پس انگه گفت با شاه ابیان شاه … که روز مردی است و رزم بدخواه
همه گفتند ما از جان بکوشیم … چو رعد از کوه بر دشمن خروشیم
رجانت هیچ بهتر جان ما نیست … کشیدن سر ز کل پیمان ما نیست
فلک در بر زره کرد و کمر بست … کمان خسرو بگرفت در دست
پیاده بر در دروازه چون شیر … سپر بنهاد بر سر چرخ در زیر
پیچ دیگر آمد مرد آزاد … حمایل تیغ در بر درع فولاد
کمان بر دست جبه کرده در زیر … چو شیر ماده آن شاه جهانگیر
تنی چند از دلیران حصاری … برون رفتند چون شیر شکاری
روان شد تیر و سنگ از زیر و بالا … نگون شد مرد جنگ از زیر و بالا
بسی کشته شدند از مردم زیر … چو زنبسان دید خسرو زاده شیر
خروشی زان شه والا بر آمد … چو آتش تند بر بالا بر آمد
چو ابر تند می شد بر کران کوه … بهیران کبک ککلوکش درانکو

چو باران کو بیارد وقت نیسان / بباریدند بروی سنگ و پیکان

از آن طوفان نگهبد ارش نگهداشت / ببالا شد سپه از جای بگذاشت

کسی تاب دل شیرش نیاورد / ور یکی پیش شمشیرش نیاورد

چو آهنگ شه ماچین شنیدند / بسوی قلعه یکسر در دویدند

بیامد شاه ماچین پیل سرمست / بزخم گرز آن دروازه بشکست

بزور دست آن دروازه برکند / چو کوهی زان سر کوهش در افکند

نکرد او انتظار لشکر خویش / که کار دیگر آوردش فلک پیش

ز شوخی کردن او در جوانی / درون شد تا قضای آسمانی

جهانه اندر میان قلعه گلگون / زمین را رنگ داد از لمعهٔ خون

فلک چون دید او دروازه برکند / چو آتش خویش را در قلعه افکند

بلشکر گفت راه لشکر زیر / شما گیرید جنگ آرید چون شیر

اجل دارش قضا ناگه یکدم / که بر این اژدها من ره بگیرم

بیامد راه بر خورشید بگرفت / چو چرخش دامن امید بگرفت

ز یکدیگر دو دل کین جوی گشتند / چو شیر و پیل دو در روی گشتند

گرفتار شدن خورشید آفرین بدست فلک ناز

دو خسرو زاده هم بایال هم بر / یکی خورشید و دیگر ماه انور

یکی چون سام و دیگر چون تهمتن / یکی دریا و دیگر کوه آهن

یکی از پشت گلگونی چو آتش / یکی دیگر پیاده تند و سرکش

یکی بر دست گرزی گاو پیکر / یکی در دست تیغی چون غضنفر

فلک بر خسرو چین بر زد آهنگ / که تا چندین غرور و کینه و جنگ

بکن تندی که عمرت بر سر آمد / ترا مرگ اندر اینجا رهبر آمد

نگهداری که نبود هم نبردت / زمانه این چنین مغرور کردت

شدی غره بزور بازوی خویش / اگر مردی میندیش و بیا پیش

بجنگ دختران راندی لشاداب / بکف بگرفته تو تیغ زهر آب

از آن غافل که ناگاه از کمینگاه / پلنگی چون منت آید سر راه

چو بشنید این سخن شهزاده خورشید / ز غیرت سخت اندامش بلرزید

چنانش این سخن در دل اثر کرد / که از پیراهنش مو سر بدر کرد

بپرسید اول از نام و نشانش / ز راه رسم از جا و مکانش

فلک گفتا که ای پر کین خودکام / مرا مادر نهاده مرگ تو نام

فرستاده مهین ناظرانم / به پیکار تو با تیر و کمانم

که تا سازم بتو روز جهان تنگ | رخت سازم بخون خویش گلرنگ
زنم خورشید را بر تیغ زهرآب | برم تا پیش آن ماه جهانتاب
بیا در جنگ پیکار آنچه داری | بکن با من بکینه کارزاری
سرت با نیزه خواهم آشنا ساخت | تنت از مرکب گلگون براندا خت
شه ماچین ازان گفتن برآشفت | جوابش از سر کینه چنین گفت
که تا چند ای جوان تو هرزه لافی | نخواهی یافت از چنگم رهایی
برو بنشین که مرد نوجوانی | چرا بر جان خود نامهربانی
اگر خود همسر شیر ژیانی | بجنگ من چو روبه ناتوانی
نخواهی برد جان از دست تیغم | بترس از ضرب تیغ بیدریغم
بسی جنگ و نبرد و کینه دیدم | بمیدان بس صف لشکر دریدم
پیاده چون تو مرد کارزاری | پیاده پیش من چه هرزه واری
مگر اسپ اجل آوردت اینجا | وگرنه هیچکس را نیست یارا
که پیش تیغ تیزم سر برآرد | بغیر از آنکه در دم جان سپارد
توی ذره منم خورشید مشهور | بود ذره بر خورشید مقهور
برو گرنه بریزم خونت بشمشیر | که روبه تاب مینارد بر شیر

بچشم کودکی کردی نگاهم | که ایستاده پیاده پیش راهم
منم آنکس که اندازم بفتراک | هزاران چون تو در یک حمله بر خاک
مرا عار است با تو جنگ و پیکار | که در خم کمند آیی گرفتار
تو گنجشکی منم شاهین خونریز | توی پشه منم چون آتش تیز
کجا پشه کند با آتش ستیز | کجا شاهین ز گنجشکی گریزد
بزن طعنه بمن در جنگ بیداد | که من بسیار دادم چون تو برباد
چو تیغم آتش کینه فرو زد | بکوه آهنین افتد بسوزد
زنم گردن ترا بر تیغ بران | برم آنگه سرت نزدیک مهران
بگفت این و که مرکب را روان کرد | رخ خود سوی شاه نوجوان کرد
بزد مهمیز او بر اسپ گلگون | تماشا کن قضای چرخ گردون
شه ماچین بپشت باره افتاد | پیاده اسپش از جا تند چون باد
ز تیزی آن سمند باد رفتار | میان سنگ و خار اوفتاد بیکار
سکندر زود سوار از پیشش افتاد | سپر از دست عزم تیغش افتاد
فلک بر سینه اش چون باد بنشست | به نیزه اژدها را دست و پا بست
سه چیز آمد ازان بود وفادار | زن و شمشیر و اسپ باد رفتار

چو تیزی کرد خسروزادهٔ چین / گذر کرد از طریق رسم و آیین

غرورش در دم تیز اژدها شد / بدست دشمنش ناگاه بسپرد

چو مهران دید کان مهر جهانتاب / چو آتش شد میان حصن شاداب

بزد اسپ و بیامد تیز چون باد / چو دودی سوی بالا روی بنهاد

سپاه قلعه اش ره برگرفتند / بمهران شهریاران درگرفتند

زدندش منجنیق در کوه شاداب / که اسپش غرقه شد زان شورش آب

چو مهران راه بالا را ندید بد / عنان پیچید و دروازه باز گردید

دگر دروازه را کردند محکم / خروش از کوه می آمد دمادم

بلشکرگاه آمد خسته مهران / دلش پر آتش از اندوه او جان

سواری قلعه گیری همچو خورشید / شده برباد و دل زو گشته نومید

سپاه چین بسر خاک کردند / بتن در جامها را چاک کردند

ندانستند حال شه که چون شد / همان دیدند کو را اندرون شد

چو لشکرگاه ازو نومید گشتند / جگر خون در غم خورشید گشتند

گرفتار شدن خورشید آفرین بدست فلانانی

چو شد شهزادهٔ ماچین گرفتار / رخ گل شد ز شادی چون گلنار

سپه شمشیر

سپه شمشیرها یکسر کشیدند / بر آن شیر دریا دل دویدند

که سازند پیکر او ریزه ریزش / بشمشیر و بخنجرهای تیزش

فلک چون رعد بانگ تند برداشت / کسی با تیغ پیش شاه نگذاشت

بلشکر گفت تا در پشت زین بود / فراز کوه چون دریای چین بود

چرا آمد بشمشیرش نزد کس / گریزان میشدی از پیش و از پس

کنون چون بسته دست سوگوارش / پریشان از جفای روزگارش

زدن او را بشمشیر این نه مردیست / نه زیبا این نه رسم هم نبردیست

ز گفتارش خجل گشتند لشکر / نهادند از خجالت پیش وی سر

بمالیدند در پای فلک روی / بگردیدند از پیش جهانجوی

گل گلچهره فرمان این چنین داد / که بردارندش از سر ترک فولاد

ز سر برداشتندش مغفر و روی / پدید آمد عذارا لوزی روی

فروزان شد رخی چون ماه تابان / خط سبز و لبی چون آب حیوان

دو چشم نیم خوابش مست میگون / دو طاق ابرویش چون پیکر خون

شدند آن انجمن حیران رویش / ز بالا و بر آن جعد مویش

ستاده شاه ماچین چین ز ابروی / بپ آشفته از سنبل موی

سر اندر پیش لبها گشته خاموش / سراسیمه بسان مست مدهوش

بجیف افتاده آن سرو دلکش / همی آمد طراق از استخوانش

همیکردند او با هر کسی یاد / ولیکن او جواب کس نمیداد

چو نرگس سر سوی بالا نمیکرد / نظر در روی کس قطعا نمیکرد

فلک را گفت گل کای نامور شاه / چه سازم با چنین بدخوی بدخواه

فلک گفتا تو سلطانی تو دانی / روان باشد ترا حکمی که رانی

به بین تا لایق وی چیست اکنون / نکوئی با نکو بد با بدان کن

بپاسخ گفت گل کین دشمن ماست / که از ماچین بر سم کین پیداست

شه ماچین که دارد داد به نام / یکی عیار بد عهدست خودکام

وفای شاه آزاد جهان گیر / شکست و عهد او پیمان و تدبیر

پسر را با سپاه کارزاری / فرستاده به پیکار حصاری

بر کشتن او بر راه دل بسوزم / ز کاخش آتش شیون فروزم

پس آنگه گفت با دژخیم خونخوار / که او را سر بسان شمع بردار

بزخم چو فا سر را جدا کن / جهان ایمن زان تر اژدها کن

سبک بنشست شاه چین بزانو / بقبله کرد اشارت نامور رو

بیامد بر سرش دژخیم با تیغ / که خون ریزد از او چون آتش از میغ

فلک نظاره تا گل خود چه سازد / براه لطف یا بر قهر تازد

چو دید او را بکینه سر نهاده / بخون ناشیر چنگی شاهزاده

بدل گفتا این ستمگر شوخ رعنا / بخواهد گشت شاه سرو بالا

دریغش آید این یال و بر و دوش / چنین قد و چنین خال بناگوش

چو بالا برد دست تیغ جلاد / که اندازد سر آن سرو آزاد

فلک آزرد نعره مانند تندر / مزن گفتا که خاکت باد بر سر

ز سهم شاه تیغ از دست دژخیم / بیفتاد و تنش لرزان شد از بیم

ز پیش شاه ماچین دور تر شد / وبال از خانهٔ طالع بدر شد

بگل گفت آنگهی خسرو فلکناز / که ای آزاده ای شاه سرافراز

خرد کن پیشه دل کان هنر باش / ز خون شهریاران بر حذر باش

مشو بدخوی چون نامهربانان / جوانی رحم آور بر جوانان

نه داداری کز ایشان شهریاری / که هست او روز رزم اسفندیاری

نه پنداری ز مرگ ناگهانی / بیادش میدهی روز جوانی

بگیرد خون او هم دامن ما / از او آتش فتد در خرمن ما

بپاسخ گفت گل کای فرخ اختر / رها کن تا بیندازم ورا سر

که گر یابد رهای ناگهانی / دگر ره چون قضای آسمانی

فلک گفتا چنا شد پاک ازین نیست / دران جز ارجوان مردی نشان نیست

بباید کوه خارا را به پیرزو / کمر بندد بخون ما ستیزو

زمردان کاری نامردی نشاید / سوار برا چنین کشتن نشاید

نباشد کار ایشان قتل شاهان / بترس آخر ز آه بیگناهان

که خون بیگناهان سخت گیر است / بسی کس را ز تخت و بخت گیر است

بدو گل گفت بخشیدم گناهش / تو دانی این زمان هم رسم و راهش

چنانچه مصلحت دانی چنان کن / تامل نیک در کار جهان کن

فلک گفتا بخورشید دلفروز / مکن از خیرگی بر خود سیه روز

برآور سر نگه کن بر رخ من / چو سرو از راستی ده پاسخ من

نظر چون کرد خورشید و فلک دید / جوانی از لطافت چون ملک دید

سرافرازی چو سروی سر کشیده / هنوزش گرد گل خط نادمیده

عذارش برده آب از چشمهٔ خور / لبش طعنه زده بر آب کوثر

بدو گفتا چه پرسی و چه گویی / ندیم مثل تو آزاده خویی

درو شد خیره چشم خسرو چین / ز ابرو چین برون کرد و ز دل کین

فلک گفت ای جوان ماه پیکر / ز راه مردمی از قهر بگذر

کرت سازد گل آزاده آزاد / کند ایمن سرت از تیغ فولاد

چه پاداشش کنی حق چون گذاری / بگو با من که اندر دل چه داری

جوابش داد خسرو سرو آزاد / که از پاداشت اگر اندیشم کنم یاد

نکاتی دیگر افتد زان شمار را / نیم زانها که نشناسم وفا را

رهای گر بیابم خود ببینی / وفاداری تو ازین خاک چینی

فلک را چون از و رویش بخندید / بران نوخواسته مهرش بجنبید

بگل گفت آنگهی او را ببخشش / برآزاد خود این سرو چمن بخش

گل او را گفت ای جان جوانی / رها کردم بتو کارش تو دانی

فلک چون نزد خورشید آفرین شد / چو گل خندان بر خورشید چین شد

کمند از دست خسرو زاده بگشاد / ز مهرش بوسها بر چشم و سر داد

رهایی یافت آن سرچشمه از بند / که دور از قلعهٔ شاداب بر کند

بیامد مهربان آزاده خسرو / زمین بوسید در پیش گل نو

بیامد گل بر خورشید چالاک / بدست خود سرش برداشت از خاک

ز شادی رزمهای پیکرش کرد / قبائی گوهر آگین در برش کرد

نهادش بر سر از لعل بدخشان / کلاهی همچو خورشید درخشان

زیاقوتش کمر داد او کیانی / ز نو بخشید او را زندگانی

نشاند او را بر خود نازنین گل / بخورشید آفرین کرد آفرین گل

فلک ساز و گل و شهزادهٔ چین / نشستند بر فراز تخت زرین

ستد جام و بدست شاه چین داد / شه چین نیز بوسه بر زمین داد

بنوشید او بشادی رخ گل / ز نوشش زد انجمن بر خواست غلغل

بدور آمد میان انجمن جام / بدینسان میکند بازیچه ایام

گهی در زیر تیغ گاه بر تخت / نشان سرکشان گه چرخ سرسخت

برآمد نالهٔ زیر از دم چنگ / ز بیرده مطربان کردند آهنگ

رخش رخشان لبش خندان دلش شاد / سر زلف معنبر داده بر باد

می لعل خروشش ارغوانی / نشسته بر فراز مسند انی

چو عکس خود درخشان زلف لعلش / در آتش تاب داده تیغ لعلش

غلامان کمر زرین و میران / بر تختش زده دامن بدامان

نزدیک دستش نشسته شه فلکناز / ز دیگر دست خورشید سرافراز

برابر چشم

برابر چشم در خورشید میدید / در آن آینه جمشید میدید

زمانی با فلک در گفتگو بود / بغمزه نیز اندر جستجو بود

خمار غمزه های دل فریبش / جدا کرده ز شاه چین شکیبش

چو شد خورشید خسرو زاده سرمست / بیک ره لطف را دل داده از دست

نهال سرکش و سرو برومند / جوانمرد او بگل بود آرزومند

چو در دست آمد او را جام زرین / زمین بوسید پیش گل بآیین

سوال نمودن خورشید از گل احوال فلک ناز عزیز مصر

بدو گفت ای مبارک ماه خرم / ملک بانوی توران شاه عالم

دلی آزاده مجهول دارم / که بی پایان دل رنجور دارم

اگر فرمان دهد خسرو بگویم / من این حال درون را باز گویم

گل او را گفت هر چیزی که گویی / مرادت آورم هر چیز جویی

زبان بگشاد و گفت ای مهربان ماه / خدیو ملک بر خوبان همه شاه

تو آن کردی که آن هم از تو زیباست / عوالی عفو از فضلت مبراست

من آن کردم که بود اندر خور من / دریغا عقل برگشت از سر من

پدر ما را نفرمود اندرین کار / ولیکن من شدم بر خود ستمکار

ببوی آنکه بینم سرو گل را — چو ابری سر برآوردم ز دریا
چو کردم لاجرم این کار با آب — گرفتار آمدم در کوه شاداب
سزا بودم بهر باداشت بد من — و هم از راستی انصاف خود من
نگشتی گر دی آزادم بشادی — که بر کام جهان فیروز بادی
چو گل بر سر نهادی تاج لعلم — ز مهر افکندی اندر گوش نعلم
کم دادی ز پا تو تم میان را — ز نو بخشیدی تو عمر روان را
سرازاد توم هرجا که باشم — بمهرت جان و دل افکنده باشم
سخن دارم سه چیز از شاه پرسم — ز حال کار و رسم و راه پرسم
نخستین گوی تا سرو روانت — تهی در جسم و شادی جسم و جانت
چرا در پیش خواهر نیست برپای — کجا شد مهربان ماه دلارای
دگر خواهم بدانم کاین جوانمرد — که با من لطف و احسان آنچنان کرد
بمردی بر سر راهم چو شیران — بیامد نوجوان شاه دلیران
سعادت یار او شد اسپ گلگون — سکندر زد چنان از بخت وارون
بیامد شیر پیکر دست و پابست — بدینسان رایگان بر اژدها بست
چه نام است او ز اصل گوهر کیست — نشان نام برداروی او کیست

درو پیداست

درو پیداست فر خسروانی — نشان سکه صاحبقرانی
جوابش داد گل گفت ای جهانجوی — بدان کین آور برنای خوشخوی
عزیز نامور و برادر شد — ز اختر نیل پیدا این گهر شد
قضا از کشور خویشش دوانید — چنین تنهاش نزد ما رسانید
فلک نازاست خسرو زاده مصر — سرازاد و کان آزاده مصر
دل از دیدار رویش خرمی کرد — کرم فرمود با ما خرمی کرد

دیگر معلوم شدن احوال سرو و اظهار نمودن

دگر پرسید از سرو سرازاد — بدان گلمان شمع سرما پریزاد
دلی دارد ز سنگ و روی آهن — که با هر کس نخواهد بود مهربن
دل آزار است از فعل بد خویش — برما سرو سرکش هست دلریش
شه ماچین پلنگ کردن افراز — چو بشنید این سخنها گلعذار ز
نیاز آورد و دستش بوسه داد — بدو گفت ای مبارک شاه آزاد
زماچین نقش تمثال تو دیدم — بجان مهر جمالت برگزیدم
بدست پیکری افتاد ناگاه — نگارین گوهری تابنده چون ماه
کشیده گردن چون تخته عاج — بدستش گرز بر اسپ سپر داج

نوشته بر سرش نام فلک ناز — نشان پیکر شاه سرافراز
کنونت دیدم افزون از آنی — سزای تاج و تخت خسروانی
همت مردی هم مهر جوانیست — مرا از سعی تو هم زندگانیست
فلک گفتا که ای شاه دلارای — که در مردی نداری هیچ همتای
میان بزم فرخ نوبهاری — ولی چون اژدها در کارزاری
حصار و قلعه گیری در خور تست — زمین لرزان ز بیم خنجر تست
من و تو پشت بر پشتیم آریم — بدخواهان گل صد ماتم آریم
ولیکن اختشان نوجوانمرد — بشاه و نازنینان گل ستمکرد
کشید از کهتری سر مهتری جست — حق دیرینه را از دل فرو بست
خداوند شوار عار کرد آسان — ز پشت باره دست افگند زنیسان
که تا ما چون ز یکدیگر برانیم — بتخت گل من و تو زنده مانیم
کنون همچون وفاداران شنو پند — در مهر و وفا بر اختشان بند
که باشد اختشان با نیز مهران — که باشد شاه ما مولای ایشان
بتخت پادشاهی گل نشانیم — بتاج وی زر و گوهر فشانیم
مبادا زین بدل از کین رسید او — میاور از گرفتاران سخن یاد

که تو افزون تری از من بمردی — غلامت شد سپهر لاجوردی
برادر باش با من مهربان شو — هوادار گل سرو روان شو
ز نرگس هم که خورشید آفرین ریخت — گهر در دامن فغفور چین ریخت
که من از کار رفته شرمسارم — سرآزادی ز انعام تو دارم
دو شاه نازنین دو آفتاب بند — تو پنداری که اینک ماه و باجند
گلش بنواخت شهزاده فلک ناز — ترا باشم غلام ای یار دمساز
لبالب جام داد و ندش یاد ناز — ز نو کردند با هم مهر آغاز
بهر نوبت که خورشید آفرین جام — فغانی از نیر آمد ناله از بام
بحال خویشتن رمزی بگفتند — بالماس زبان دردانه سفتند
سخن گویی عجب شیرین زبان بود — شکر گفتی که او را در دهان بود
فلک چون با شه چین راز بگفت — برهر لب گل آهسته چنین گفت
ز بس کز لعل لب شکرفشان شد — گل خوشبوی بروی مهربان شد
تعالی الله چه خورشید رو بیند — که با هم دیگران در گفتگو بیند
خدایا چشم بد زیشان نگهدار — بمن شان بر سر مهر و وفادار
چو در مغرب نهان شد چشمهٔ خور — برون کرد از افق خورشید انور

شه ماچین شهنشاه نو آیین   نماز آورد پیشش لعبت چین

بیرون شدن خورشید آفرین از قلعهٔ شاداب

بگل گفت ای شهنشاه بزرگان   خجسته شمع رنگ ماه ترکان

اجازت ده که بیرون تازم از کوه   نهم بر جان مهران داغ اندوه

بسازم کار مهران من درین شب   بروزش آورم ماتم درین شب

که فردا گردد این راز آشکارا   که من کشتم غلامان شما را

شود دور و دراز این کار کوتاه   بدست ما نیفتند روز به خواه

گل گلچهره درماند اندرین راز   نگه کرد او بشهزاده فلک ناز

بدو گفتا زما خورشید شد سیر   همی خواهد که از بالا رود زیر

هوای لشکر خود دارد اکنون   ندانم تا چه سازد باز گردون

فلک چون در مکنون داد پاسخ   که ای شاه همه خوبان گلرخ

که او نیکو وفادار است جانی   چه اندر آشکار و چه نهانی

ضمیرش در وفا پیوسته بینم   بمهر گل دل او بسته بینم

چو تیغ او سر نگرداند ز رایت   کند چون مردمک در دیده جایت

اجازت ده که شب بیرون خرامد   که فردا راز این پنهان نماند

زمین را نقش کرد از بوسه خورشید   بروی گل شد او خندان و خندید

چو پاسی شد ز شب خورشید برخواست   بخفتان و بجوشن تن بیاراست

بیاوردند گلگون روانش   دگر زین زد از بر گستوانش

بزد اسپ و برون آمد ز شاداب   درون از کین مهران کرد پر تاب

خرامد بر سر و نگارین   که بیرون شد ز قلعه خسرو چین

بسنبل گفت سرو ساق سوسن   که ای همراز و همدم محرم من

برون رو از پی خورشید چون باد   رسان او را سلام از سرو آزاد

درنگ آوردن او ما را خبر کن   که حالا خیز و بر راهش گذر کن

بگو یکدم توقف کن مرا تیز   عنان را کن گران اسپ سبکخیز

که دارم با تو من راز نهانی   بیایم با تو گویم پس تو دانی

برون شد سنبل آشفته ز شاداب   فتان خیزان و همچون تیر پرتاب

شب مهتاب خورشید جوان مست   همی شد قبضهٔ شمشیر در دست

چنین گفت از عقب سنبل باواز   که ای شهزاده خورشید سرافراز

درنگ آور زمان گلگون زمانی   که دارم با تو پنهان داستانی

ز سرو دلستان دارم پیامی   منم آن شاه خوبان را غلامی

چو نام سرو در گوش وی افتاد   عنان را بر کشید و باز استاد
پیامد سنبل هندو بر شاه   نماز آورد کرد از کار آگاه
سبک خورشید از گلگون فرو جست   میان خار همچون لاله بنشست
بدو گفتا غلام سروم از جان   درنگ آورده ام اینک بفرمان
شتابان شد دگر سنبل بشاداب   خبر برد او بر لؤلؤی شاداب
پریرخ شد ز زلف خود زره پوش   کمر بست و سپر افکند بر دوش
حمایل تیغ هندی کرد در بر   کلاهی کو هرین بنهاد بر سر
زره از پیکر او گشته رخشان   بر آهن جعد زلفش عنبر افشان
برون آمد ز حصن شاه سرمست   عنان در پیش سنبل شمع در دست
خرامان سرو همچون نوبهاری   روان از تار زلف او تتاری
بیامد در تأمل قد دلخواه   بیامد پیش خورشید آفرین شاه
فتاد اندر زمان فریاد او را   جمال گل بشد از یاد او را
فتاد اندر زمین سر زیر پایش   همی گفت از دل و جان وی ثنایش
سرش برداشت سرو از روی خارا   نیاز آورد پیش سرو بالا
نشستند از وفاداری برابر   فروزان در میان شمع منور

دو بارک عارض سیمین بناگوش   شده از یکدیگر حیران و مدهوش
شه ما چین پیک ره رفت از دست   خراب افتاد همچون نرگس مست
همیدون سرو از خورشید حیران   همی گفت او بزیر لب پریشان
چنین بالا رخی جز با فلک نیست   عجب استغفر الله گر ملک نیست
زهی سر فتنه خوبان عالم   زهی از مردمی آزادگی هم
زبان بگشاد شاه شیر پیکر   بسرو دلستان گفت ای سمنبر
بهار خرم سرسبز و شمشاد   گرامی یادگار شاه آزاد
حمایل تاج تاج تاجداران   گل بستان و شمع گلعذاران
همیشه از مراد و کامرانی   چنین سرسبز و لب خندان بمانی
خداوندی که در شبهای تاری   با چنین کرده ام از حق بزاری
که ای سیمین چهره سرو سمنبوی   نگار لعبت خندان مه روی
مدامم از خدا این آرزو بود   دل مشتاق من در جستجو بود
تو اندر سر نهادی آرزویم   که بنمودی بشب چون ماه رویم
در آئین چون سپهر لاجوردی   پیاده آمدی تن رنجه کردی
شکر گوهر از مرجان روان کرد   بخورشید آفرین شکر فشان کرد

بدو گفت ای سپهر سرفرازی — جهانت با کمال جان نوازی

نشانت آیت شاهی و میری — قبای قامت تو قلعه گیری

سوال نمودن سردار خورشید و جواب دادن

تو خود دانی که آزاد هنرور — بدی با داد به همچون برادر

همی کردند با اسهم عهد و پیوند — بهم دادند ایشان هر دو فرزند

چو گل شد شاد آن شوخ ستمکار — بپیچید از وفای آن جهاندار

چو گل در پادشاهی شد غرورش — دل و جان گشت از پیوند دورش

جهان خود کامه رعنا چنین کرد — زمانه لاجرم با ما همین کرد

بدشمن داد تخت و کشور ما — و بهره گشته شد از لشکر ما

کنون ماییم چون نخچیر در کوه — دلی با صد هزاران کوه اندوه

گر از بازیچهای چرخ گردون — بیفکندی ترا از اسپ گلگون

کنون ما پیش مهران بسته بودیم — بدست ناسزا و خسته بودیم

سخن پرسم یکی از شاه ماچین — جوابم راست گو و راستی بین

کمر بسته ماننده شیر — زبالا میروی چون آب در زیر

چه خواهی کرد اندر دل چه داری — بعزم صلح یا بر کارزاری

فلک نارزد گل و خسرو پرستی — وفاداری بدان عهدی که بستی

ویا باشد هوای اختشانت — چو بیرون کرد بند از آسمانت

اگر بندی کمر بر کینه گل — زنی خار جفا بر سینه گل

سوی شاد اب تازی چون دلیران — بگیری قلعه را مانند شیران

اسیر و بند سازی بندگان را — بما شادان کنی تو اختشان را

من آیم با تو سوی مرز ماچین — قبولم گر کنی عرضم بکادین

من آن سردم بجز خوبی نیرزم — همانا رازداری تو ورزم

چو بشنید این سخن از سرو خورشید — دلش گشت از هوا الوزان چو بید

نهان با خود چنین [گفت] ای نوا ایین — که خوش میگوید آن سرو نگارین

برم اورا بسوی لشکر خویش — که امشب راه ماچین آورم پیش

که گیرد اندرین ره دامن من — که یارد دید تیغ و جوشن من

چه گل در پیش من چه خار و خاشاک — چه مهران پیش من چه قبضه خاک

دگر ره گفت کین راه وفا نیست — نکو با بدی کردن سزا نیست

فلک با من وفاداری نمردی — بجا آورد رسم اهم نبردی

کمر بخشید هم تاج سرم داد — قبای گوهر آگین در برم داد

همان او کرد ازآدم بشادی / نشاندم بر سریر کی قبادی

چو با ایشان فتادم آشنائی / نباید کرد اکنون بیوفائی

نشاید سوختن جان فلک باز / ابر اندوه غم سرو سر ازاد

همیگفت این سخن اندر دل خویش / زدود رخ سر افکنده در پیش

چو بر آمد جواب خسرو چین / بگفتا سرو ای شاه نو آئین

مکن اندیشه چندین راز خود گوی / غم دل پیش همراز خودت گوی

جوابش داد خورشید جوانبخت / که ای زیبا نگار رونق تخت

معاذ الله که دیگر من بشاداب / برهم کینه آیم سر پر از تاب

دلم خون باد اگر در دل ندارم / که سروی چون تو دلبر در برآرم

چو تو دلبر که این دل نخواهد / تو جانی هیچکس را جان نکاهد

ولیکن از وفاداری برانم / که امشب من ز مهرانت چون برانم

مرا است این سخن روشن که در دل / پریشانم تو همچون جعد سنبل

که باز آیم برت ای مهربان ماه / کمر بندم بفرمان تو آنگاه

چو خسروزاده را پاسخ چنین گفت / چو زلف خویش سرو آزادی برآشفت

ز چینی کرد ابرو را پر از چین / نگفت از خیره شد دیگر نگارین

رخجانب جست رخ کرد او بشاداب / زنگاربد پشیمان سر پر از تاب

صنوبر قامتش در دیع و جوشن / خرامان اندران مهتاب روشن

ز بس خورشید در کالاش میبد / خرامان نازنین بالاش میبد

چو سوی حصن شد سرو همایون / شه چینی ز انداز انجا اسپ گلگون

طلا طلایه چو به بد اندیشی دو بد بند / برو شحنه های کهین کشید بند

سپهبد لشکرا را نام خود کرد / سپه آگاه زنگار نیک و بد کرد

چو دانستند که او سالار چین است / شه آزاده خورشید آفرین است

پیاده پیش اسپ او دویدند / ثنا بر شاه صفدر گستریدند

پیاده گشت پس خورشید آزاد / بدست محرمی او اسپ خود داد

نهان آمد بسوی خیمه خویش / سپر بر دوش بسته بر میان کیش

یکی شیر بود او را دلیری / لباس شاه خود در زنده شیری

زمانه کرده نام خود جهان شاه / نشسته مهربان با ناله و آه

ز بهر شاه کرده جامه را چاک / همیگفت این سخن با خویش غمناک

دلیرا خسروا خورشید شاها / سرافراز گوان پشت پناها

تو آن بودی که کردی اژدها خوار / ز شمشیر تو شیر آمد بزنهار

رها چون آمدی دریا بریدی … دو شب در منزل لیلا آرمیدی

ز خواب ناز بغ بشاداب آمدی شاد … کمر بسته بجنگ سرو آزاد

چو نخچیران سپه در هم فکندی … بمردی هم در شاداب کندی

دگر اینجا نکردی تا سپاهست … بیایند از پس و باشد تباهست

شدی در قلعه از مردی بتنها … بدست خصم دادی خویشتن را

ندانم تا دگر حالت چه افتاد … ببرد غم مبادت قد شمشاد

ز بیرون شاه چین گفت اینکم من … رهائی یافتم از چنگ دشمن

تو داد آواز از ایشان نوجوان شاه … برون از بارگه آمد جهان شاه

خداوند سر سالار خود دید … پناه پشت لشکر دار خود دید

بیامد با دو رش افغان بر آورد … چو تندر نعره از جان بر آورد

به پیش پای او در خاک مالید … رخ اندر مقدم شهزاده مالید

سرش بوسید خورشید هنرور … بدو گفت ای وفادار برادر

برو میران لشکر را طلب کن … همه با خود و جوشن شان طلب کن

که امشب من سر پیکار دارم … دمار از جان بدخواهان برآرم

بزرگان آمدندش پیش فی الحال … نثار افشاندند بر تاج و بر یال

سپهبد گفت با لشکر سراسر … صلاح رزم اندازند در بر

چهل مرد از دلیران شاه بگزید … که روز رزم ایشان راه بگزید

زره در زیر جامه کرد در بر … همه با گرز و تیغ و تیر و خنجر

بایشان گفت همراه من آیند … چو کار افتد بخون دشمن آیند

پس آنگه گفت خسرو با جهانشاه … که لشکر گوش دارد باش آگاه

که در گوشت آید نعره من … سپه را تیز کن در جنگ دشمن

بیا بر لشکر خوارزم ره گیر … نماند لشکر از برنا و از پیر

پس آنگه نوبتی را گفت تا کوس … بشارت را زنند در پشت ناقوس

فتاد آوازه کامد شاه خورشید … بلشکرگاه خود خندان چو جمشید

بر از آشوب غلغل در جهان شد … نفیر از چادرشان بر آسمان شد

ز لشکرگاه مهران نیز هم کوس … زدند از خرمی و نام ناموس

فروزان شمع مشعل از دو لشکر … جهان شد بر فلک تابنده چون خور

چو گل بشنید بانگ کوس شادی … فلک را گفت بازیمان چه دادی

و زین افسانها پرخاچه کردی … نبود این از جوانمردی مردی

گرفتی از تو ما یرا بناموس … رها کردی ز دام خود بافسوس

ندانم تا ازین بیهوده کردار / چه بازی پیش ما آید دگر بار
فلک در روی گل خندان همی گفت / که دل را با وفا و مهر او جفت
بلطف داد کرمید ار امید / مبر ظن خطا در شأن خورشید
دگر خود نه المثل از عهد و پیمان / بگرداند دل و گردد دگرسان
خداوند جهان ما را بود یار / بد اندیشش ترا سازم گرفتار
بلشکرگاه مهران شاه چین شد / دران دریا چو کوه آهنین شد
هراسان کوه و صحرا از نهیبش / چهل شمشیرزن اندر رکیبش
خبر شد پیش مهران جهانجوی / که خورشید آفرین دارد بتو روی
دلش در بر بجست از شادمانی / چو دانست او که رفتش زندگانی
پر اندیشه میان تخت بنشست / بیامد شاه قلعه گیر سرمست
زره در بر حمایل تیغ فولاد / کره در ابر دانش سرو آزاد
چو مهران دید زان سان شاه ماچین / بخندید و بگفت ای کای جهان بین
چرا تندی چه کردی چون فتادی / شنیدم من که از گلگون فتادی
هزاران لشکر آن شب بیداد / دگر نزدیک من بختت فرستاد
جوابش داد شاه قلعه گیران / گران سان میکند بازیچه گردان

مرا بود آرزو اندر زمانه / که بینم مردی از مردی یگانه
کمر بندم وفادارانه با او / سر آرم عمر خود مردانه با او
کنون من آنچه میجستم زشاداب / بدیدم گشت بیدارم سر از خواب
نخواهم داشت دست از دامن او / که استم خوشه چین خرمن او
بگفت این و برآورد از میان تیغ / چو تیغی کاتش از وی جست چون میغ

کشتن خورشید آفرین مهران را و شکستن لشکر او

بزد شمشیر هندی بر میانش / دو نیمه کرد بند استخوانش
نگون از تخت افتاد آن بد اندیش / بدان راه هم بد آید عاقبت پیش
پس آنگه تیغ در خوار زمیان بست / هر آنکس زخم تیغش دید بیجست
بیک ره خیمه را کردند خالی / کسی او را نماند اندر حوالی
چهل مرد سپهسالار ماچین / کشیدند از میانها تیغ از کین
بگردی بارگه را در گرفتند / عدو سوزان ره لشکر گرفتند
سر مهران بریدند از تن او / بخونش لعل شد پیراهن او
سبک شد شاه چین از خیمه بیرون / سواره گشت بر اسپ همایون
دران شب همچو رعد اندر بهاران / بزد یکنعره شاه تاجداران

شنیدش لشکر و آگاه از آن گشت / صدای نعره‌اش در کوه و در دشت

شبیخون را کمر بستند یکسر / بجوشیدند چون دریای اخضر

بخوارزمی در کینه گشادند / بلشکرگاه مهران درفتادند

دو لشکر در خروش آمد یکبار / برآمد نعرهٔ گیرودار

ز تنگ خنجر و تیر و کمان بود / چکاچاک سر گرز گران بود

بدو را بر بسر جای امان نه / میان هر دو جز تیر و کمان نه

بدین سان تا بصبح آن هر دو لشکر / همی بریدند از یکدیگران سر

چو شب شعر سیه بر خود بدرید / سفیده دم دمی از شاد خندید

ز خون کشته هامون بود چون لعل / سران را چو نگه معجون گشته از نعل

گل سیراب خوشبو با فلک گفت / که با خورشید بادا آفرین جفت

شبیخون کرد و کین جست او ز دشمن / که بادا آفرین بر آن تهمتن

از آن ترسم که چون شد روز پیدا / کمین سازند بر آن شاه والا

بود مهران بدگوهر شود چهر / سر آن شیر جنگی آورد زیر

بگیرد او به نیرو سر ز خورشید / مرا هم تیره گردد روز امید

خبر از کشتن مهران نبودش / وقوف از بازی دوران نبودش

فلک گفت ای نگار خرگهی را / اگر رخصت دهد سلطان مهی را

روم بیرون بیاری جهانجوی / کنم با فیل دندان زور بازوی

بدو گل گفت آری رفت باید / درنگ اندر چنین کاری نشاید

بیرون آمدن فلک ناز از قلعهٔ شاداب به پیش خورشید

برون آمد فلک از کوه شاداب / بجنگ دشمنان در بامدادان

سپر در دست تیر و نیزه در دست / سپاه قلعه او را در فرو بست

چو فیل از قلعهٔ کوه آمد او زیر / چنان آید بسوی صید خود شیر

بدشمن درفتاد او همچو آتش / گریزان شد عدو زان شاه سرکش

رها کردند بنگاه و برفتند / هزیمت را ره دیگر گرفتند

فلک را چون بدید از دور خورشید / بیامد پیش یاران شاه جمشید

فرود آمد رکاب او ببوسید / فلک از کار مهرانش بپرسید

سر مهران بیاورد او بر شاه / فروزان شد ز شادی پیکر شاه

فلک بوسه ز مهرش بر جبین زد / بتیغ و بازوی گرد آفرین زد

به پیش گل فرستاد آن زمان سر / چو آوردند نزدیک سمنبر

ز شادی روی گل چون ارغوان شد / ثناخوان بر وفای خسروان شد

بفرمود او که آتش برفروزند سر آن پیل دندان را بسوزند

فلک با شاه چین شادان و خندان روان شد تا در خرگاه مهران

میان تخت وی شادان نشستند دلیران گرد ایشان حلقه بستند

غنیمت ها همه گرد آوریدند بدرگاه جهان داور کشیدند

گل حوری سرشت عنبرین خال مه زهره جبین مشتری فال

بزیور کرد آرایش تن خویش بلعل آمود گردش گردن خویش

چو نرگس بر نهاد او تاج زرین که در زر خوش نماید سرو سیمین

بشانه زد سر زلف معنبر زبویش کوه صحرا شد معطر

غلامان از سراپرده دویدند یکی ابرش بزیر زین کشیدند

سواره مه بر اسپ بادپا شد گل صد برگ بر پشت صبا شد

برآوردند چتر لعل فامش فراز تاج بر ماه تمامش

سوار از پس پیاده بود از پیش میان موی که بود او نیز هم ریش

خرامان کشش آن طاوس چون آب بصد شادی برون آمد ز شاداب

برون آمدن سرو گل از قلعهٔ شاداب به پیش خورشید

پذیره شد فلک با شاه چینش ثنا خواندند بر تاج و نگینش

بسوی خیمهٔ مهران رسیدند چو سرو در بارگاه وی کشیدند

برآمد گل بران تخت زبرجد ابا تاج چو آتش گاه موبد

نشسته از یسار و از یمینش شه بهروز خورشید آفرینش

غنیمت را بلشکر بخش کردند بفیروزی شراب و نقل خوردند

فلک چون دیده اش بر ساغر افتاد بیادش لعلهای دلبر افتاد

بگل گفت ای مبارک شه جهانبخش که خود چون رستمی اسپ تو چون رخش

وفای مردمی هم مردمی کرد شب اندوه روزت خرمی کرد

ز دست کارها مردانه آید وفاداری ز اسپ زن نشاید

بفیروزی سر سرو نگارین سزد گر دارد از مهر نو آیین

جوابش داد گل کو تند خویست بهانه ساز گرم کینه جویست

تو خود دانی که بر رویم چها کرد طریق ابرویم را رها کرد

گرش خوانم بقول من نیاید دلش همدم بمهر من نباید

مگر شهزاده خورشید آفرین را دهد پند و نصیحت نازنین را

شه ماچین گل باغ جوانی برون آمد ز خرگاه کیانی

بگلگون بر نشست و رفت چون آب نهاد آن پیل تن سر سوی شاداب

بت سرمست سرو ماه پیکر | همان ساعت که بیرون رفت خواهر
در دروازه را فرمود بستند | دلیران در کمینگاهان نشستند
بیامد تا در شاداب خسرو | کسی آمد کرد آگاه آن مه نو
که خورشید آفرین چون دید شب راه | چه فرمای جواب ای شیر دل شاه
برآمد سرو چون گل تند و سرکش | بپاسخ گفت مه روی پریوش
بتنها او رسید او را بر من | که خواهد داد این دم در سر من
کس آمد پیش خسروزاده چین | بگفت او گفته سرو نگارین
ز گلگون شیر دریا دل فرو جست | بتنها رفت در شاداب سرمست
به بردندش بنزد سرو آزاد | چو او را دید بوسه بر زمین داد
رخ ار بر جست سرو عذرها خواست | دل شه را بچین خود بیاراست
نشست او کرد سر در پیش دلبند | بدو خورشید چین گفت ای خداوند
چه دیدستی ز من نامهربانی | چرا با خاک خود سر گرانی
من آن دم کرده بودم عهد با گل | که در مهر وی از روی تو گل
بمهران بر شبیخونی برم تیز | بریزم خون آن شیر شرانگیز
خداوند کام دل بدستم | وفا کردم بدان عهدی که بستم

کنون هستم

کنون هستم غلام و بنده فرمان | کمر بستن ز من فرمان ز سلطان
چه فرمای بگو تا در دلت چیست | کنم حل مشکلت را مشکلت چیست
پریرخ گفت احوال شب دوش | دگرگون بود احوال شب دوش
سخن امروز طرزی دیگر آمد | بجز خدمت مرا اینک اختر آمد
توانم گفت اگه آرزویم | چه باشد گر بریزی آبرویم
دمی در زیر چشم اندر رخش دید | ز شیرین کاری خسرو بخندید
چو لب را در تبسم کرد شیرین | بدو خواند آفرین شهزاده چین
پس آنگه گفت من دارم تمنا | بسرو دلستان و سرو بالا
که با این بنده ای پیش خواهر | نماید پور زنگی با عقل درخور
بدست آرد وجود نازک گل | سزد گر او خورد خار تحمل
فلک را هم بدست آرد دل ریش | وفاداری کنی با عاشق خویش
نگار مهربان ماه جهانتاب | جوابش داد با چشمی پر از آب
که من خود از فلک دارم شکایت | ز رفته کرد پس دلبر حکایت
بصد دستان و نیرنگ آن مه نو | ز شادابش بیرون آورد خسرو
سخن گویان مه و خورشید با هم | شدند ایشان بر گل شاد و خرم

بشد سرو نگارین پیش خواهر | چو گیسویش بنهاد اندر قدم سر
نوازش کرد گل او را و بنشاند | بدان جان جهان هر کس ثنا خواند
همیشش داد سرو دلستان خورد | دلش دادند دل را مهربان کرد
چو دوری چند بگذشت طبع شد خوش | گل بسته سمن ترک پریوش
بشاهان گفت اکنون چاره چون است | شمار لطف از اندازه بیرون است
فلک گفتا که ما را رفت باید | توقف در چنین کاری نشاید
بجنگ اختشان تا زخم چون دود | چو مهران افکنیم او را ز پا زود
بدست آریم دیگر کشور تو | بر افرازیم چتر و افسر تو
سپهدار نو آیین شاه خورشید | همیدون گفت با صد داد و امید
گل گلبو با ایشان آفرین کرد | بغمزه نازها آن نازنین کرد
بخواهر گفت سرو ناز پرور | که چون دولت دگر ره سوی ما کرد
سزد گر بهمن و بهرام را شاه | کند بخشش برون آرد ز چاه
اگر فرمان دهی بیرون روم من | ز چاه آرم برون بهرام و بهمن
چو طلخواسیم از انجا رفت چون آب | بایشان باز باید داد شاداب
اجازت داد گل سرو روان را | برفت آزاد کرد آن بندیان را

بنزدیک

بنزدیک گل آورد آن دو دلتنگ | ز تن زهره جدا مانده ز رخ رنگ
بپرسید هر دو را از مهر بنواخت | برای آن دو سرکش خلعتی ساخت
به بهمن قلعهٔ شاداب بسپرد | دگر بهرام را با خویشتن برد

بیرون آوردن بهرام و بهمن سرو و همراه بردن بشهر خوانبالغ و جنگ کردن ایشان با اختشان

بروز فرخ آن ماه جهانتاب | برون شد با جهانداران ز شاداب
روان در پیش رزویش سرو سیمین | چو شمشادی میان زین زرین
نشست اندر عماری چون مه نو | روان در موکبش شهزاده خسرو
ستوه آمد ز لشکر کرهٔ خاک | برآمد گرد تیره تا بر افلاک
همه سر سوی خوانبالغ نهادند | بجنگ اختشان دل برنهادند
خبر آمد بخوانبالغ که خورشید | بمهران تیره کرده روز امید
دل آن مهوشان مهربان شد | هواخواه گل و سرو روان شد
فلک نازی دیگر یار است با او | که از او نیست موی فرق با او
چنین گویند گوشه گر امیست | برادر را عزیز مصر نامیست
سپهدار نو آیین اختشان شاه | چو از مرگ برادر گشت آگاه

زنارک تاج شاهی برزمین زد — کف از اندوه برروی جبین زد
زتن راجامهٔ شاهی بدرید — زغم ازدیده کان خونابه بارید
بزاری گفت شاه کارزاری — برادر را فرستادم بخواری
کاو باشد بوقت کین برپشت — رنا برگشت آن شاه جوان کشت
کس آمد گفت ازین زاری چه سوداست — که بردست دگر بردی برون است
رسید اینک جنگی جوش لشکر — فلک ناراست خورشید دلادر
دو شیر جنگی و دو شاه سرکش — هواخواه گل و سرو پریوشی
سپاهی تیغ زن چون موج دریا — که بردارند از جا کوه خارا
چو بشنید اختشان در روش فزون شد — سپه کرد و زخوابنا بالغ برون شد
فزون از صد هزاران جنگیان بود — خود هم از رزم آرو پهلوان بود
دگر با اختشان شه باز گشتند — همه با جنگ و کین دمساز گشتند
همی بود اختشان زین سوی با سود — وزان سو گل همی آمد لفرو ز
همین لشکر که در شاداب بودند — که از مهران ول اندر تاب بودند
رسیدند و حکایت باز کردند — همان غنهای غم پرواز کردند
دو لشکر چون بهم گشتند نزدیک — هوا از گرد ایشان گشت تاریک

ستوار سم اسپان بر زمین شد — سراسر روی صحرا آهنین شد
بغریدن درآمد کوس با بوق — برآمد نعرهٔ گردان لعیوق
دلیران کف برآوردند برلب — سنان در دستشان چون نیش عقرب
دو کوه آهنین درهم فتادند — بهم یکدیگر در جولان کشادند
فلک چون شیر از لشکر برون تاخت — بهر زخمی سوار برادر انداخت
همان آن شاه چین چون برق سوزان — زتیغش شعلهٔ آتش فروزان
لبسان اژدها میکرد پیکار — دبا همچون پلنگ آدمی خوار
اگر خود اختشان لشکر فزون داشت — ولیکن اختر او سرنگون داشت
بسی کوشید ازان سودی نبودش — ازان آتش بجز دودی نبودش
هزیمت لشکر او شد ز دشمن — بیک ره پشت کردند کوه آهن
سپاهش چون زتیغ خصم شکست — بسوی اختشان ازان میان رست
زشیران همچو روبه شد دران رزم — گریزان شد براه مرزخوار رزم
سپه بگذاشت و شاهی را رها کرد — گل آزاده فیروزش خدا کرد
همه هامون غنیمت بود یکسر — سلاح و خیمهها و اسپ و استر
همیشه عادت گردون چنین است — که گاهی مهربان که در کین است

دو روزی مهربان با اختشان شد / برآورده سرو نا مهربان شد

دگر چون مهر ازو برداشت این کرد / برادر گشت و با خود این چنین کرد

نه هرشش پا بدار آمد نگینش / جهان داور روا نزا انچنین اش

بر اسکندر برآمد پادشاهی / خوش ادر درویشی ملک گدای

شکستن لشکر اختشان دادن منشور وزیر سرو گل را

گل مشکین چو شد فیروز در رزم / گریزان شد ازو دارای خوارزم

همه هامون سلاح و دیبه یان بود / جهان بر کام خوارزمیان بود

رخش بشکفت چو گل اندر بهاران / چنین گفت آن صنم با شهریاران

که بر دشمن مظفرمان خدا کرد / ولی ایزد سبب آنرا شما کرد

خداوند جهان یار شما باد / همیشه با شما لطف خدا باد

فلک با شاه چین پورش نمودند / زبان در عذرخواهی بگشودند

که ما هستیم از جان مهربانت / چه جای مهربان در بندگانت

ز مهرت تا بود جان سر نتابیم / اگر در نار و گر در عین آبیم

همیکردند با هم مهربانی / بسی گفتند از راز نهانی

پس انگه سوی خوابالغ کشیدند / ز شادی همچو لاله بشکفیدند

وزیری داشت گل منشور نامش / که پیش سرو گل بودی پیامش

چو گل شد سوی شاداب برومند / بنزد اختشان رفت آن خردمند

بتدبیر و فسون و رای محکم / دم خوارزمیان وادی دمادم

چو آگه شد که بشکست اختشان شاه / گریزان شد ز گل از راه بیراه

دلش شد شادمان منشور کامل / که مهر سرو او هم داشت اندر دل

چو جنت شهر خوابالغ بیاراست / نشاندند او مطربان از چپ و راست

بهر جا کله آئین ببستند / همه با رود و مینا بر نشستند

چو گشت آراسته اسباب آن سور / باستقبال بیرون رفت منشور

ز دیبا شد در و دیوار رنگین / بهشتی گشت خوابالغ بآئین

خود آمد پیش گل بر گل ثنا خواند / گهر بر تاج لعل او برافشاند

گلش بنواخت پرسیدش که چونی / چگونه از غم دوران دونی

جوابش داد و گفت ای بازمین ماه / بافسون رام کردم دیو بدخواه

بحیلت کرده ام من زندگانی / بظاهر دوست از دشمن نهانی

بسی نیرنگ و دستانها نمودم / که تا از وی سر خود را ربودم

بحمد الله که شاه خویش دیدم / بروز فتح و فیروزی رسیدم

بخنده گفت کو ازدام رستی — زچنگ اژدها نیکو بجستی
پس آنگه رفت پیش سرو دستور — ببوسیدا ورکاب بانوی حور
وزانجا پیش خورشید فلک شد — بر شهزاده کان همچون ملک شد
ببوسید اورکاب شهریاران — نوازش یافت از آن شهریاران
دگر بهرام را پرسش همیکرد — تواضع از وفا با هر کسی کرد
بخنده جمله لبها بر گشادند — بشادی رو بخوابالغ نهادند
چو لشکر سوی خوابالغ رسیدند — سواد شهر را از دور دیدند
زن و مرد آمدند از شهر بیرون — تماشا را سوی شاه همایون
نهاده از بر هر کوهه پیل — چو پیل کز بلندی شکل یک میل
زرو پا پیکران و پیل رخشان — مرصع طوقش از لعل بدخشان
فروزان گوهرش از در شهوار — فرو هشته یکی برقع برخسار
چو ماه چارده در زیر برقع — فراز هر یکی چتر مرصع
نشسته گل بران تخت مبارک — نهاده تاج یاقوتی بتارک
روان از پیش او سرو سمنبر — نشسته بر یکی اسپ تکاور
کمر بسته کله را کج نهاده — ز رویش عکس بر هامون فتاده

دری درگوش آن خورشید خوبان — چو ذره بر کنارماه تابان
بناگوشش خجل کرده سمن را — رخ او برده آب نسترن را
دو چشم و لب چو بادام شکر داشت — کلالتهای مشکین تا کمر داشت
ز لطف و نازکی رشک قمر بود — کمان میبرد هر کس کان پسر بود
شکر ریزان دو لعل دلفریبش — دو شاه نازنین اندر رکیبش
فلک میرفت پیشش دل گشاده — دو لعلش را ز شادی خنده داده
برسم حوریان سیاه بستند — بهر عضوی دری شهوار بستند
خط شیرین بگرد لعل کانی — نشانی خضر آب زندگانی
بپشت بادپا چون کوه البرز — بزین اندر فکنده صدمنی گرز
وزان سوی دیگر شهزاده خورشید — بلکلگون برنشسته همچو جمشید
خطش سبز و رخش لعل و لبش میم — چو سرو سیمبر شاه قمر چهر
دل شیر و شکوه خسروان داشت — کمر شمشیر زرین بر میان داشت
بدین آئین همی رفتند شادان — برغم خصم کار نیک خواهان
وز ایشان مرد و زن حیران بماندند — زر و گوهر بر ایشان بر فشاندند
فزون تر چشم مردم بر فلک بود — که آن شهزاده مانند ملک بود

بدین رونق بشهر آمد گل نو　　خود و سرو نگارین باد و خسرو
بایوان‌ها پدر بنشست گل شاد　　دلش گردید از بند غم آزاد
بعدل وداد او کشور بیاراست　　نشست و باده از آن ساقیان خواست

عقد بستن فلک ناز دخورشید آفرین سرو گل را

قضا را پیش ماهی گرد در بند　　چو رفت از آن حکایت روزی چند
همی بودند باهم تاجداران　　شکفته همچو گل اندر بهاران
سخن از هر دری اندر میان بود　　که از سود و گاهی از زیان بود
سپهبد شاه ماچین بود سرخوش　　بگل گفت ای همایون شاه سرکش
سخن دارم یکی در دل شهنشاه　　اجازت بخشدم پیدا کنم راه
جوابش داد گل گفت ای تهمتن　　سریر آرای ملک دولت من
چه فرمائی چه میپرسی چه خواهی　　بود ما را سر دیهیم و پناهی
فلک ناز آورد پیشش خسرو چین　　چنین گفت آنکه ای شاه نوآیین
که ما گرچه غلام حق گذاریم　　کمر هم بر امید بسته داریم
من و خسرو فلک ناز گرامی　　چنین امید است بر شاه نامی
که از پیوند خود مارا کنی یار　　شوی خود باوفاداران وفادار

دگر در خورد نه پسند بند کا نرا　　ندارد شرم بگشاید زبان را
بگوید آنچه دیرا در ضمیر است　　اگر در خورد گر دل ناپذیر است
ز شرم افتاد خوی بر چهره گل　　برآمد رنگ رویش سرخ چون گل
چو نرگس سرو سر در پیش خود گفت　　که زن را عاقبت باید یکی جفت
ولیکن خواستگاری باید از مرد　　که تا باشد ز زن شوهر طلب کرد
چو گل گفت این سخن خورشید فرخ　　بشاه مصر کرد از خرمی رخ
فلک گفتا گل آزاده خوشخوست　　ندانم سرو با این عهد باد دوست
بدو گفتا که ای یار وفاجوی　　چنین میگوید این حور پریروی
بسرو دلستان خورشید چین گفت　　چو گل با چهره خندان چنین گفت
چو ماهی بر زمین شمع جهانتاب　　بگو تا چیست رای تو درین باب
تبسم کرد سرو اندر زمین دید　　بزیر چشم خود دارای چین دید
چنین گفت او بصد شرم و بصد ناز　　که ما با نوی خویشیم همراز
هر آنچه او بگوید من بر آنیم　　که او را کمترین بنده کانیم
گل گلبوی نرم سرو دام است　　بگو تا آرزوی تو کدام است
فلک سرو بود معشوق جانی　　ولی از شرم گل کرد او نهانی

فلک با سرو میلی بیشتر داشت ... دلی از شرم گل او را نگه داشت
که راز گل همیدانست با خویش ... که دارد مهر او از جان خود بیش
بپاسخ گفت ای شمع جهانتاب ... که گل را اختیار است اندرین باب
نباشد بنده را هیچ اختیاری ... ندیدم من بجز تسلیم کاری
بپاسخ گفت گل کای شاه خورشید ... بتو سرسبز بادا روز امید
که شرح حال باید گفت ما را ... نهانی کرد باید آشکارا
فلک نازش ز شرم این گفتگو داشت ... یقین کم سرو‌ش آرزو داشت
ز شرم من نهان میدارد این راز ... نکو میدانم احوال فلک باز
برو گو آرزوی خویشتن گیر ... تو گر خواهی بیا دست من گیر
قضای آسمانی راز خود کرد ... فلک را سرو در عقد خود آورد
که گر یابم قبول حضرت تو ... بیابم وصل تو از دولت تو
زمین بوسید خورشید از سر مهر ... بدو گفت ای جهاندار قمرچهر
کمینه بنده باشم بر در شاه ... کمر بندم بفرمان بر در شاه
ببندازم سر از تن دشمنانت ... شمارم خویش را از بندگانت
بپاسخ گفت گل خورسند گشتم ... کنون راضی بدین پیوند گشتم
تو ما را او فلک را سرو آزاد ... بکم هدار دل ودین ما خدا باد

چو کردند عهد هم این شرط کردند ... بدین شادی لبالب جام کردند
چو روز دیگر از خاور بر آمد ... سواری کاسپ او شبرنگ آمد
طلب فرمود او اخترشناسان ... که تا پرسند راز چرخ گردان
چو کردند اختیار ایشان یکی روز ... در آن روز مبارک فال فیروز
بشادی خسروان با هم نشستند ... گل و سرو روان را عقد بستند
شب آمد در حرم رفتند شاهان ... بکام دوستان و نیکخواهان
در گنج و گهر را باز کردند ... ز جام لعل آب خضر خوردند
دو حور ماه رو در بر گرفتند ... تذرو باز هم در بر گرفتند
ز لعل الماس چون خونابه انگیخت ... ز شکر شیر در بادام میریخت
ز خاور چون برون آورد سر مهر ... دو خسرو زاده نوشاه پریچهر
چو بر الماس گوهر را بسفتند ... در آغوش هم آن شب شاد خفتند
بسر چشمه شدند آنگه پریوار ... بشستند از جنابت تن بیکبار
نیازش را بیزدان سجده کردند ... برخ خاک درش را بر ستردند
دگر باره بخلوتخانه رفتند ... چنان کاندر صدف دردانه سفتند
قضا را بود فصل نوبهاران ... ز سبزه پر زمرد جویباران

دو نو داماد در گل می چمیدند بشادی ساغر و مل می چشیدند
بمیدان گاه گوی تاختندی بصحرا گه شکار انداختندی
گهی کردند تدبیر ممالک گهی بودند در قطع مسالک
گل و سرو روان در پرده بودند مهیا کار خود را کرده بودند
مراد و ناز بود و کامرانی جمال و خال بود و نوجوانی
همان خورشید شهزاده فلک ناز نیامد یادشان در شهر حوزباز
فلک را روز و شب سرو اندر آغوش پدر را کرده بود از دل فراموش

حکایت عزیز مصر پدر فلک ناز گوید

نگارآرای این بتخانهٔ چین طرازآرای این دیبای رنگین
چنین گوید چنین از مهر نامی برون آمد فلک ناز گرامی
عزیز نامور را اشتیاقش قرار و صبر از دل برد طاقش
دو دیده بسته بود در راه فرزند که شاید بیندش فرزند دلبند
خبر پرسان شب و روز از فلک بود در آب دیده غرقه چون نمک بود
خبر آمد که او سوی یمن شد وز آنجا سوی دریای عدن شد
بدریا غرقه شد آن گوهر ناب چو ماهی تشنه فرو شد در دل آب

چو بشنید این سخن شاه خردمند کبابش شد جگر از بهر فرزند
ز سر تاج شهنشاهی بینداخت بزاری بر تن خود مویه پرداخت
بتن در جامهٔ خود چاک کردی بجای تاج بر سر خاک کردی
همان از مادرش افغان برآورد ز ایوان دود تا کیوان برآورد
همه مصر از غم آن نازنین شاه برآوردند از سوز جگر آه
پر از دود شد از آتش روانها نبودی جز دریغا بر زبانها
عزیز مصر و آن سوگواری بترک تخت گفت از تاجداری
بدستور خود آن شاهی رها کرد بخلوت رفت رو اندر خدا کرد
سیه پوشید رفت اندر سیاهی نیامد یادش اندر پادشاهی
بنزدیکان و دوران این خبر شد که سرو از گلشن شاهی بدر شد
شه مصر او فتاده نابرومند بترک تخت گفت از بهر فرزند
بملک روم دیرا دشمنی بود ستمکاری بری اهریمنی بود
یکی ترسای مردی نام فاروق که از ظلمش نفیر آمد بعیوق
چو آگه شد که شاه مصر از غم فرو رفت است و دارد سوگ و ماتم
سپاهی کرد چون دریای انبوه که شد در زیر آهن کوه تا کوه

ز قسطنطنیه برون آمد او زود — برآورد از زمین تا آسمان دود
بسوی مصر تازان گشت از روم — فکند آتش در آن مرز و در آن بوم
همی کند و همی کشت و همی سوخت — در آن شهر مبارک آتش افروخت
بیامد پیش شاه مصر دستور — بدو گفت ای ز نام و کام و دل دور
تو در سوگی و دشمن در کمین است — پر از شمشیر زن روی زمین است
سپاه آورد فاروق بد اندیش — سپاهی کز شمار و کز عدد بیش
سراسر کشورت را پر ز خون کرد — بسی سرها که از گردن نگون کرد
نشستن تا بکی آخر برون آی — کمر بند و بمردی لشکر آرای

جنگ کردن عزیز مصر با فاروق و کشته شدن او بدست فاروق

چو بر گفت این سخن شد شاه مدهوش — غم فرزند گشت او را فراموش
برون آمد ز ماتمخانه سلطان — فراز تخت بنشست اندر ایوان
در گنجینه بگشاد و درم داد — سپه را کرد از لعل و گهر شاد
سپه شد شاد بر درگاه خسرو — سواران همه گردنکش و گو
چو کرد آراسته لشکر سراسر — برون از شهر آمد آن دلاور

سپه را ساز کرد از ساز و از برگ — کمند و تیغ دارد جوشن و ترگ
بجنگ دشمنان گردن برافراخت — چو شیر شرزه خشم آلوده میتاخت
بیکدیگر رسیدند آن دو لشکر — نهان شد آسمان در چشمهٔ خور
درخشان عکس تیغ از دل گرد — دلیران رخ نهادند اندر آورد
در افتادند در هم آن دو دریا — ز خون شد همچو دریا روی صحرا
برآمد ناگهان بادی ز [illegible] — تو گفتی سنگ میبارد ز گردون
بروی مصریان زد ریگ آن باد — فتاد اندر سپاه مصر فریاد
بر ایشان چیره شد فاروق میشوم — گریزان شد سپاه مصر از روم
عزیز ناسور را بخت برگشت — در آن آشوب و جنگ آسیمه سر گشت
نمیدانست مسکین چارهٔ خویش — گرفتند رومیان راه پس و پیش
چو راه رفتن خود بسته میدید — سپاه خویشتن بشکسته میدید
بدل گفت ار بری جان سپارم — از آن بهتر که بر خود ننگ دارم
شوم بر دست بدخواهان گرفتار — زند فاروق اندر مصر بر دار
ز زشتی جاودان نامم بماند — که بعد از من کسی این نامه خواند
چه باک ار من نباشم چون فلک نیست — نماند جاودان کس هیچکس نیست

بگفت این و بزد بر رو میانا تیغ
چو شیران تاختن کرد از پس میغ

بسی کشت او ز بدخواهان سر انجام
سپهر بد سرش آورد در دام

بر آوردند بر تیری سر او
هزیمت شد یکسره لشکر او

بر اسپ انداختندش آنگهی زیر
جدا کردند سر او را بشمشیر

چه شاید کرد تقدیر این چنین شد
لباس سر بر سر تاج و نگین شد

بسوی مصر آمد شاه فاروق
سراپرده بر آورده بعیوق

چو بگرفت آن ممالک را یگانی
بدست افتادش آن تخت کیانی

بشادی بر سریر مصر بر شد
بفرمانش ستمگر خشک و تر شد

بهر سای زمانه کشوری داد
ستد از دیگری بر دیگری داد

درخواب دیدن فلک ناز پدر خود را در دست دشمن و عزیمت نمودن بمصر

نخست باغبان این سبزه گلشن
روان چون کرد از باغ آب روشن

بهر بر در داد نهال تازه و تر
چو گردون بر کشید این شاخ در بر

گل رنگین ببار آمد از آن شاخ
که شد از آن معطر خانهٔ کاخ

نسیمش از خطا سوی من آورد
ز بویش طبع من چون گلشن آورد

مرا در گوش گفت دانسته این راز
ز احوال ملک زاده فلک ناز

که در خواب ناز آن شمشاد سرکش
بهیر میرد با ترک پریوش

شبی خوابی پریشان دید خسرو
که چون دیوانه آشفت آنگه نو

بزد یکنعره و از خواب برجست
پریشان گشت چون دیوانه سرمست

سهی سرو نگارین زو بپرسید
که شاه نوجوان را خواب چون دید

چرا در خواب ازین گونه بر آشفت
مکن پنهان بگو با مهربان جفت

جوابش داد گفت این گفتنی نیست
مپرس این خواب کین پرسیدنی نیست

پدر در خواب دیدم کشته و زار
بدست دیگران مادر گرفتار

پدر دیدم که کار او خرابست
بزیر ابر پنهان آفتابست

نگفت او هیچ دیگر با دلارام
چو دیگر روز چرخ آیینه فام

ز یاقوت روان آیینه برداشت
سر شب را ز کین از کینه برداشت

گل آمد پیش او با خسرو چین
فلک دیدند گردیده نو آیین

رخش پر رنگ و چین در ابروانش
نموده زعفرانی ارغوانش

شه ماچین بپرسیدش که چونی
چرا آشفته از گردون دونی

زبان بگشاد شهزاده فلک ناز
برون آورد از دل گوهر راز

که من خواهم شدن در مرز توران
چو بادی نوبهاری سوی ایران

همیدانم که ویرانست کارم — پریشانست روز روز کارم

من اندر خواب هر چیزی که دیدم — بزودی هم بدان حالت رسیدم

خلاف هرگز اندر خواب من نیست — قراری در دل و در جان من نیست

اگر بر داشتم من می پریدم — چو بادان را هرا من می بریدم

همی گفت و سرشک از دیده میریخت — سرشکش آتش باران برانگیخت

چو طوطی قصه‌ها از نیک و بد گفت — فلک آگه چنین با جفت خود گفت

که ای سرو روان و دلبر من — چراغ چشم و چشم روشن من

من امشب خفته بودم در کنارت — دلم شادان بروی گلعذارت

بخواب اندر بدیدم تند بادی — چو آتش شد بمصر اندر فتادی

تمامت کاخ و ایوانم فرو سوخت — عزیز مصر هم در آتش افروخت

دلم زین باد و آتش گشته سوزان — زنرگس گشته ام سیماب ریزان

همی خواهم روم تا مصر یک روی — نشینی با چو من در راه جو و پوی

تو با خواهر نشین و مهربان باش — رفیق گل بسان ارغوان باش

اگر زنده بمانم پیشت آیم — بسان مرهمی بر ریشت آیم

دگر من بر سر آمد زندگانی — چنین میکن که میخواهی تو دانی

زنرگس بر و آب گل بپالید — رخ اندر پای خسرو زاده مالید

چنین گفت ای گل باغ جوانی — که من بی تو نخواهم زندگانی

تو خود تا زنده من بنده باشم — نمیخواهم که بی تو زنده باشم

ندارم دست باز از دامن تو — نباشم دور از پیرامن تو

بهر راهی که می پوئی بپویم — که ما ترک فلک هرگز نگویم

بهر راهی که میتازی بتازم — سر اندر سم اسپ شاه بازم

فلک بوی زجان کرد آفرین یاد — هزارش بوسه بر چشم و جبین داد

فلک زینسان دو بید آن ناز پرور — بشد تا نزد خورشید دلاور

زحال خواب دیده گفت با او — چو بشنید این سخن آن شاه نیکو

فلک را گفت آن سلطان والا — دلم از مهر تو دارد تولا

من اول روز چون دیدم رخ تو — چنین بالا و بال فرخ تو

چنین کردم بدل من عهد و پیمان — که تا در کالبد باشد مرا جان

نگردانم سر از فرمان رایت — بجای سرمه سازم خاک پایت

زنم بر دشمن جان تو شمشیر — نتابم رخ اگر او خود بود شیر

کنون تو میروی ما بندگانیم — بجان و دل وفاداری بجانیم

همیدون گفت گل من با تو اییم   مکن از بیوفایان بیوفا یم
توان کردن زروی خویشتن ما   که نتوان داد شرحش در ورقها
کنون تو شاهی و ما بندگانیم   جدا ماندن ز تو ائین ندانیم
فلک گفتا نشاید این که سلطان   جدا گردد ز ملک و تخت و فرمان
خود و خورشید باشید اندر اینجا   من و سرو روان سرو بالا
جوابش داد گل کای خسرو آزاد   مکن با بندگان زینسان سخن یاد
مرا وصل تو از ملک جهان به   ز تاج و تخت و گنج خسروان به
چگونه از تو داخواهر شوم دور   نهم من بر سر خود تاج پر نور
جهان گیرم که دارد اختشان ملک   چو بر شاهان نماند جاودان ملک
فلک گفت آفرین بادا بمهرت   مبادا غم ز دوران سپهرت
مهی تابان و شاهی مهربانی   حقیقت حق گذاری بندگانی
کنون چون رای شاهی تو براینست   همیدون رای خورشید آفرین است
بباید ساخت کار خویشتن زود   که بس سودا دلی دارم برآرد دود
نهاد انگشت گل بر چشم برخواست   برفتن ساز و برگ لشکر آراست
در گنج خطا بگشاد و بنشست   به بخشش کرد چون دریا دل و دست

سپاه ترک

سپاه ترک و چین را سیم و زر داد   کمند و جوشن و تیغ و کمر داد
چو پروانه که آید بر در شمع   گزید و بر درش شد لشکری جمع
فزون از صد هزار آمد شمارش   مهیا شد چو دولت بود یارش
چو از کار سپاه او باز پرداخت   دگر تدبیر کار ملک را ساخت
بجای خویشتن بنشاند بهرام   سپاهش داد حکم تیغ با جام
بسی بدره بسی دینارشان داد   سپهداری حکم و کارشان داد
چو کار مملکت را داد گل ساز   ز خانبالغ برون شد با فلک ناز
بصحرا از درمانه خیمهٔ گل   در آن دشت خطا شد پر ز غلغل
ز بس خرگاه و خیمه داشت هامون   سفید و زرد گشت و سبز و گلگون

رفتن فلک ناز و خورشید آفرین و همراه داشتن سرو گل با تعزیه بودن

بروز فرخ فرخنده شاهان   روان گشتند وقت صبحگاهان
نفیر از کوس آمد ناله از نای   زمین گفتی که برمیخیزد از جای
نشستند سرو گل در یک عماری   سر زلف بتان مشک تتاری
فلک با شاه چین شاه دلیران   عنان اندر عنان پیوسته شیران

گذر کردند از هر مرز و هر بوم / بدینسان تازیان تا سرحد روم
ز کار مصرشان آنجا خبر شد / فلک را دل از آن زیر و زبر شد
بسر بر خاک کرد و جامه را چاک / نفیر ازوی برآمد تا بر افلاک
شه ماچین دلیر و صفدر و گو / عجب درماند از آن خواب خسرو
پس آنگه گفت او با شاه عالم / که اینجا نیست جای سوک و ماتم
بکین باید کنون ما را کمر بست / که آب از کوه رفت و تیر از شست
گذر کردند پس از دامن روم / ولی پر کینه از فاروق مشوم
چو در حد مصر ایشان نهادند / بفاروق ستمگر مژده دادند
که آن گم گشته دریای محنت / بدید آمد دگر با فر و دولت
فلک تاز است دگر شهزاده چین / دو شیر شرزه و دو شاه نو آئین
سپاه چین ستاره گشته انبوه / که مرد و خیمه بد از کوه تا کوه
همه دل پر ز کین و سر پر از تاب / بکین خواهی تو آیند چون آب
فلک خود است چون دریای جوشان / ز کین لشت چون تندر خروشان
رعیت جمله نیکو خواه او بند / همه مشتاق روی ماه او بند
چو آگه گشت فاروق بد اندیش / پسی گردید او اندر پس و پیش

جهان

جهان بر خویشتن آشفته میدید / رعیت گشته طالع خفته میدید
هراسان گشت از فعل بد خویش / ز راه دانش نابخرد خویش
بدل گفت ار کنم من جنگ پیکار / ز فعل خویشتن آیم گرفتار
همان بهتر که رو آرم سوی روم / زنم آتش درین مرز و درین بوم
چنین اندیشه کرد آن ناسزاوار / به بدفعل و به بداندیش بسیار
در بازار و در شهر را بست / بغارت برگشاد آن بدگهر دست
بسی کشت و بسی برد و بسی سوخت / ز ایوان فلک آتش برافروخت
فلک از کار فاروق آگهی یافت / بسوی مصر تازان روی بشتافت
سرای خویشتن را دید ویران / بغارت برده روبه ملک شیران
کسانی او که پنهان بود در شهر / همه ترسان ز بیم نکبت دهر
همه خرم شدند و پیش رفتند / یکایک شاه را در بر گرفتند
چو مادر روی فرزند چو اندید / تن مرده تو گوئی باز جان دید
فلک بوسید دست و پای مادر / نشاند از آب وصلش تاب آذر
بهر بوسید او همه همسالیان را / کنیزان و سرای دایگان را
نوازش کرد یک یک را و برخاست / بایوان رفت و کار ملک آراست



خرابیهای گنج آباد میکرد — نوازش مینمود و داد میکرد
چو کرد او کار ملک مصر راست — نشست او جام را با باده میخواست
سراپرده زد او بر دامن نیل — زمین پر شد ز خیمه میل در میل
بدرگاهش ز هر سو سر نهادند — زبان در آفرینش میکشادند
فشاندندی نثار در دُرّ و گوهر — برای روی چون مه تاج افسر
نشسته شاه با خورشید سرکش — دو خسرو زاده دو ماه پریوش
گل و سرو روان اندر حرم بود — در ایشان مصر چون باغ ارم بود
همه در ناز و عیش و کامرانی — خوشا آن دولت آن کامرانی

مشورت کردن فلک ناز در باب فاروق در رفتن خورشید بجنگ فاروق و گریختن فاروق از دست او

شبی شهزادگان بودند با هم — ز دور آسمان دلشاد و خرم
فلک ناز که پدر آمد بیادش — ز عدل و علم و فضل و دین و دادش
سرشک از دیده اش بر رخ چکان شد — دلش آشفته آن شاه جهان شد
بخورشید آفرین گفت ای برادر — مرا ننگ است از این تاج و افسر
برشتی میکند هر کس مرا یاد — که بنشسته فلک با ساغر و داد

بیاید

بیاید یارش از خون پدر هیچ — می و جام است دیگر کار وی هیچ
چگویم چونکه ایشان راست گویند — بزرگان بلکه نام نیک جویند
جوابش داد خورشید سرافراز — که بادا کامران دایم فلک ناز
به نیکی نام او تا جاودان باد — بسی قیران چنین صاحبقران باد
اگر فرمان دهی این بندهٔ تو — بیمن طالع فرخندهٔ تو
کمر بندم کشم لشکر سوی روم — زنم آتش در آن مرز و در آن بوم
بفاروق آورم روز جهان تنگ — دگر جنگ آورد بادی کنم جنگ
اگر رستم شود یا دی فرامرز — ز دارش را چه او برزم در آن مرز
شهی چین یا دو سوگندش بدادار — که بفرستی مرا تنها به پیکار
نمیخواهم که لشکر رنجه گردد — روم با ناکسی هم آنچه گردد
بجانت کین مراد من بر آور — تو بنشین در دوامه ساز چاکر
فلک گفت ار مراد شاه این است — مراد من مراد شاه چنین است
چو خواهی رفت در پیکار دشمن — گرت آید بدست آن خونی من
ورا زنده بنزدیک من آور — جبان خوارش بسان دشمن آور
بپاسخ گفت شه بالعین والراس — بگیرم زنده اورا آورم پس

چو آمد در حرم شاه جوانمرد
حکایت با گل آزاده خو کرد

پریشان شد گل شمشاد بالا
چنین گفت این سخن با سرو والا

که این دلداده را با خویشتن بر
میان مصر مگذارد تو مگذر

جوابش داد خسروزادهٔ چین
که زن برون بجنگ این نیست آئین

تو بنشین شاد دل را با خدا بند
دگر سررشتهٔ دل در وفا بند

که باز آیم بزودی پیش تو باز
دهد کام مراد تو خدا باز

چو برگرد از افق صبح دودم سر
بگردون خیمه زد آن شاه خاور

گل گلرنگ شد پیش فلک ناز
بگفت او قصهٔ خورشید را باز

پس آنگه گفت با وی شهریارا
بگو با وی برد با خویش ما را

که ما را طاقت دوری نباشد
دلم را تاب مهجوری نباشد

بگل گفتا فلک با زجوانان
سزای تاج و تخت خسروانان

تو در خوشی باش خاطر را مکن تنگ
برغبت میرود او خود سوی جنگ

نه من او را فرستادم به پیکار
که آن خود آرزو دارد جهاندار

بگویم بنده با خورشید چین را
که تا با خود برد این حور عین را

فلک برخواست شد تا نزد خورشید
بدو گفت ای جهاندار ای جمشید

تو از بهر دل من ای جهانجوی
ببر با خود گل آزاده خوی

بپاسخ گفت شاها نیست آئین
ولی چون هست فرمان جهانبین

برم با خویشتن او را سوی روم
کنم از دولت تو سنگ را موم

پس آنگه حکم کرد از شهریاران
که سوی درگه آیند آن سواران

بجوشیدند لشکر بر لب نیل
نهان شد زیر آهن میل در میل

رفتن خورشید بروم و آمدن فاردق بجنگ او

بروز سعد شاه چین برون شد
زمین زیر سم اسپان زبون شد

گل اندر مهد زرینش نشاندند
برو هم نام یزدان را بخواندند

فلک با شاه چین تا یک دو فرسنگ
نصیحت کرد او را گفت در جنگ

مکن تیزی درنگ آور بهر کار
که در تعجیل گردد کار دشوار

تامل پیشه کن در جنگ و پیکار
بوقت خویش باید کرد پیکار

نباید خیره کردن سر براز تاب
جهان چون گردی اندر کوه شاداب

بسی گفت و وداعش کرد برگشت
بسوی شهر آمد خسرو از دشت

بفیروزی شه ماچین روان شد
زگرد لشکرش گردون روان شد

درفش شیر پیکر بر سر او
اسد لرزان ز بیم خنجر او

بشد از سم اسپش شکر چون کل | همی شد تازیان منزل بمنزل
بفاروق الهی آمد که خورشید | همی آید بکین با فر جمشید
فلک اورا فرستادست کو ید | که کین شاه مصر از تو بجوید
چو بشنید این سخن فاروق بد بخت | تنش چون بید لرزان گشت بر تخت
ز هر سوی سپاهی را طلب کرد | پی تدبیر او در روز و شب کرد
فراوان لشکر آمد بر در او | پر از شمشیر زن شد لشکر او
بر او چون شاه چین نزدیکتر شد | ز تلبیس آن ستمکاره بدر شد
دو لشکر رو بیکدیگر نهادند | بسان آتش اندر هم فتادند
بسا سرها که از تن سرنگون شد | دران صحرا ز کشته جوی خون شد
شه ماچین بسان شیر غران | دران غوغا گرفته تیغ بران
بهر زخمی که زد مردی بینداخت | بسان اژدهای تند میتاخت
گهی از راست میزد گاه از چپ | همیون آسیا کف آورده بر لب
کسی پیشش نیارست ایستادی | هر آنکس دید حالی جان بدادی
کجا گور آورد تاب پی شیر | کجا از چوب آید کار شمشیر
برد در آن شیر دریا دل چنین کرد | ز دشمن پر ز خون روی زمین کرد

سپاه روم از چنین شد گریزان | همه شمشیر و ترک و درع ریزان
بشد فاروق در سیواس بنشست | در دروازها محکم فرو بست
بیامد از پیش خورشید صفدر | چو مرغ اندر قفس شد آن ستمگر
حصار و شهر جمله لشکر آورد | بلا و محنت او را بر سر آورد
یکی هفته زیادت جنگ کردند | نبرد ایشان به تیر و سنگ کردند
پس از یک هفته شیر آهنین چنگ | بگلگون تنگ کرد از کین دلتنگ
سپر بر سر کشید و رفت چون باد | بکند از سنگ خارا در ز پولاد
مه و خورشید بروی آفرین کرد | که در گیتی نبرد این چنین کرد
زهی بازوی آن شیر برومند | که از دیوار آن دروازه برکند
بر آمد غلغلی در شهر سیواس | که پر شد ارض ازین سرنگون طاس
ز دیگر در گریزان رفت فاروق | بر آشفته دلش چون جغد منجوق
شه لشکر شکن یعنی که خورشید | بشهر آورد لشکر همچو جمشید
بزرگان آمدندش پیش ره باز | ثنا خواندند خسرو را باواز
که یکسر ما دعاگویان شاهیم | ازین جنگ و ازین کین بیگناهیم
کسی زان شهر خسرو را نیازرد | بجز راه وفاداری کس نسپرد

بسی مالش بدست افتاد از آن شهر — بجز شادی نبود او را درین دهر

دران شهر مبارک آن خردمند — درنگ آورد شادان روزکی چند

خبر بر سید از آن فاروق بدشوم — چو کرد احوال آن آزاده معلوم

که دیگر شد بقسطنطنیه ره باز — سپه را میکند از بهر کین ساز

دلیر از بهر کارزار آگاه — سواری صفدری نامش جهانشاه

نشاند او را لب سواس بیرون شد — بقسطنطنیه باز از بهر خون شد

چو خونی دید کامد شاه ناگاه — بیارست آمدن او را بر شاه

دگر در شهر شد دروازه بربست — نشد ایمن دل و آسوده ننشست

پیام فرستادن فاروق بر پیش خورشید آفرین

پیامی کرد پیش خسرو چین — که تو با ما چرا داری سر کین

اگر خواهد فلک خون پدر باز — خورش باید نمودن رزم را ساز

تو خسرو زادهٔ ماچین و چینی — سرافرازی شاهی نازنینی

چرا باید نهادن بر خود این رنج — فرستم پیش تو من گوهر و گنج

ز من بشنو ازین بازیچه برگرد — جوابش داد خورشید جوانمرد

پیامش چون بیامد پیش صفدر — درین نبردی کین آهسته برتر

که من در جنگ و پیکاری نرنجم — نه طفلم من که بفریبی بگنجم

بچشم من زر و خاکست یکسان — تو گر خواهی که گردد کار آسان

بیا با من بنزدیک فلک تاز — کفن بردار و تیغ و پوزش آغاز

شفاعت من کنم پیش جهاندار — کنم پوزش بر شش بسیار بسیار

کند آزادت از فضل خود آن شاه — که شاه مهربان است نیکوخواه

سرافرازدش بجانی جاودانی — ز نو یابی دگر ره زندگانی

اگر جز این کنی ای گرفتار — بیاویزد فلک آنگاه تو بردار

فرستاده بشد پیغام وی گفت — دل فاروق شد با درد و غم جفت

ز قسطنطنیه پس بگریخت دیگر — ز بیم تیغ خورشید دلاور

بهر شهری که شد رفت آنجا پیش شاه — برو بربست از بهر پیش و پس راه

ستمگر در قلاع آمد سرانجام — بدو تیره شده از درد انجام

در آنجا بود حصنی سخت و محکم — که نتوان دید مانندش بعالم

پناه آورد در آن کوه فاروق — که کوهی بود سر بر اوج عیوق

بپای قلعه آمد شاه خورشید — سیه رو شد بدشمن روز امید

فرود آورد لشکر را و بنشست — بجوئی راه بیرون آمدن بست

یاری نمودن جادو فاروق را و گرفتن خورشید آفرین را بکوه بردن

حکایت میکند گنجینه پرداز / چو کرد از گنج بیرون گوهر راز
که جادوی بکوهستان وطن داشت / که در دل صد هزاران مکر و فن داشت
نهاده نام وی شیدو زمانه / به نیرنگ و فسون گشته فسانه
بجادوی ببستی چشم را خواب / برآوردی بسحر او آتش از آب
ببردی رنگ از گردون به نیرنگ / رویانیدی گل صد برگ از سنگ
زن جادوی بداندیش شومند / چو غولی ماده با افسون و با بند
بدو کرد التجا فاروق بدخواه / فرستاد او کسی کردیش آگاه
بسی کرد او درون پیغام بشنود / پیام او به پیش ساحر این بود
که ای یاری رس پشت و پناهم / وفاداری قدیم نیک خواهم
توی کاتش برافروزی ز دریا / دگر خواهی بزیر آری ثریا
دگر بر کوه باری بر دمانی / شود از دیده مردم نهانی
ز تاب سحرت آتش آب گردد / ز نیرنگ تو خور چون تاب گردد
مرا از دشمنی دل پر ز خون است / اگر یاری دهی وقتش کنون است
از آن مار است بر من گردش دهر / گریزان اندرین شهرم بهر شهر

اگرچه حصن عالم بس فراخ است / بمن تنگ است جانم در قفاخ است
که من در کوه جانم در شکوه است / نشسته دشمنم در پای کوه است
اگر دستم نگیری اندرین کار / گرفتارم کند بدخواه خونخوار
رود بر باد ملک پادشاهی / توانی دفع آن کردن بخواهی
بسی زینگونه گفت و کس فرستاد / که با جادو سخنها را کند یاد
فرستاده بشد نزدیک شیدو / فرو گفت او بگوشش قصهٔ او
پریشان گشت جادو چونکه بشنید / دلش بر خسرو رومی بجنبید
فرستادش جواب و گفت غم نیست / اگر آتش فروزد آب کم نیست
من امشب آیم و کارش بسازم / بافسون دارش از لشکر فرازم
کسی سالار چین مردانه بیند / بجز او کوه خارا را نه بیند
چو از دیده کنی ویرا نهانی / تو میکن پاسبانش آنچه دانی
فرستاده به پیشش باز گردید / بشاه روم بر گفت آنچه بشنید
دل فاروق شد شادان به پیغام / بدین مژده کشید او باده تا شام

آمدن جادو بشب و بردن خورشید آفرین را

چو شب چتر سیاه آورد بر سر / نهان شد آفتاب از چشمهٔ خور
بزیر آمد ز کوه شیدوی جادو / شبیخون برد چون دزدان هندو

بلشکرگاه آمد نیمهٔ شب — زبان بگشاد او بیرنگ برلب

فسون خوانان همی آمد دران راه — بدینسان تا بسوی خیمهٔ شاه

غلامان گرد خرگاه کیانی — همی کردند در شب پاسبانی

ز دور ایستاد جادوی پریشان — یکی بادی دمیدی سوی ایشان

ازان افسون همه غمناک گشتند — چو مصروعان بروی خاک گشتند

بیفتادند بیهوش آن غلامان — بسوی خیمه شد جادو خرامان

شه ماچین بهار نو شکفته — در آغوش گل سیراب خفته

بدان دو خفته جادو کرد افسون — شد از آغوش گل آورد بیرون

برآورد او بدوش از خوابگاهش — شده حیران رخسار چو ماهش

زهامون رفت بر کهسار چون دود — نهاد از دوش آن شهزاده را زود

سپیده چون دهن در خنده بگشاد — زمانه چهرهٔ فرخنده بگشاد

گل سیراب گشت از خواب بیدار — ندید اندر بغل شاه جهاندار

کلاهی دید در بالین فتاده — کمربند و سلاح وی نهاده

برآمد آتشی زان بر سر گل — چو بلبل کرد در گلزار غلغل

غلامان چونکه آوازش شنیدند — درون خرگه از بیرون دویدند

بایشان گفت گل شاه جهانگو — سپهدار من آن صاحبقران کو

برهنه پا و سر زینسان کجا شد — گزیده خسرو توران کجا شد

غلامانش بهر سو میدویدند — نشان از شیر دریادل ندیدند

فغان برخواست از لشکر سراسر — که بی سر ماند وی سالار لشکر

ز کار شاه شد فاروق آگاه — بدو شد قصهٔ دشوار کوتاه

چو دانست او که جادو کار خود کرد — بجوشید زمانه کار بد کرد

بپوشید او سلاح جنگ آراست — بکین خواهی چو کوه از جای برخواست

برون آمد ز حصن آن دیو ملعون — ز کوه آورد لشکر سوی هامون

چو روبه بود دیگر گشت چون شیر — که از لشکر نبود آواز شمشیر

سپاهی در بناهی یک سوار است — دلیری پشت قلب کارزار است

برایشان چیره شد فاروق بدخواه — سپه چو پای دارای سر شاه

بسی کشتند کشتند اندران جنگ — زمین از خون ایشان گشت گلرنگ

گریختن گل از فاروق و رفتن بمصر

هزیمت را بآخر پشت دادند — براه مصر یکسر رو نهادند

برآمد گل بگلگون جهانگیر — برون رفت از میان ماتمده شیر

رها کردند تخت و تاج و خرگاه — همی شد هر کسی از راه بیراه

زمانه ناگهان بازی چنین کرد … گرفتار بلا خورشید چنین کرد

چو فاروق بلاجو گشت فیروز … درخشان گشت دیگر دفتر روز

هر آنچه لشکرش بشکسته بگذاشت … به بدفعل بد اندیشش بگذاشت

بنزدیک زن جادو فرستاد … بسی خواند و بدو کرد آفرین یاد

نمود آنگه که چینی را طلب کن … بدو این روز روشن را سیه کن

دیا بفرست نزدیک من او را … که گر اینجا زنم من گردن او را

نباید زنده خود او را رها کرد … که او آرام جان از من جدا کرد

جوابش داد آن عفریت قلاش … که چینی را سر آمد گفت خوشباش

بهر مشکل که دیگر پیشت آید … فسون من دوای پشت آید

چو پیش شاه روم آمد بپاداش … بر آمد از جهان امید و کامش

می فتحش فلک چون کرد در کاس … ازان کوه قاف آمد بیواس

شبیخون برد ناگه بر جهان شاه … گرفت او را و بندش کرد در جاه

وز آنجا شد بقسطنطنیه باز … دگر ره کرد ظلم و کینه آغاز

طلب میکرد لشکر را بهر در … همیشه بود در تدبیر لشکر

شب و روز از فلک اندیشه میکرد … که خونی بود و غم خونخوار میخورد

زکار

زکار خویشتن بودی هراسان … ز فعل بد نکرد او عافیت جان

بدی را هم بدی باشد مکافات … که آفت چون در افتد هم در آفات

مکن بد ای برادر تا توانی … اگر نیکی کنی ایمن بمانی

بیدار شدن خورشید از خواب و دیدن جادو بر بالینش

سخن پرداز نقاش سبکدست … چو نقش خامه بر کاغذ فرو بست

چنین گفت او که چون جادوی بدکار … ببرد از خیمه آن شاه جهاندار

چو دیگر روز خورشید جهانتاب … چو نرگس بر گشاد او دیده از خواب

دو دست و پای خود را بسته میدید … ببالینش نشسته جادو میدید

بدل میگفت آیا این چه حالست … تصور کن که خوابست یا خیالست

زن جادو بدو گفت ای ستمکار … نه خوابست این که بینی باش بیدار

بدو خورشید گفتا کیستی تو … چنین با ما بکین از چیستی تو

چگونه بردی از خرگاه ما را … چرا کردی بدین در جای ما را

چه بد دیدی ز من ای شیر اوبار … که کردی ناگهم زینسان گرفتار

جوابش داد شیده کای بد اندیش … ز بد کردن بدی آمد ترا پیش

چرا بر هم زدی تو کشور روم … چرا لشکر کشیدی سوی این بوم

زما چینی تو بار دست چه کار است   چرا با شاه زودت کارزار است
بگفت این و کشید او خنجر تیز   بیامد بر سرش جادوی خونریز
کزان سرو سهی را سر کند دور   کند خورشید را مهتاب بی نور
چنین خواندم که جادو دختری داشت   بسان خویشتن بد اختری داشت
نهانی بود ریحان مادرش نام   یکی رعنا وشی بد رای خودکام
رخان دی عاشق شاه جهان بود   بدان بالا و یالش مهربان بود
بیامد بوسه زد بر دست مادر   ز دست وی برون آورد خنجر
بمادر گفت این شه را ببخشر   بریحان خود این سرو چمن بخشر
دریغست نباید این رخسار و بالا   که ریزی خون از این شاه والا
بدختر گفت جادوی بداندیش   مگر سیری ز جان مادر خویش
مکن این شفقتی با ناسزای   که گر این اژدها یابد رهای
بدین بالا و یالش داده دل   مکن از مهر او دل را تو بگسل
من و تو هر دو را او دل بسوزد   ز ما رونق انگهی آتش فروزد
جوابش داد ریحان کای خداوند   نگهدارم من او را سخت دربند
شب و روزش کنم من پاسبانی   چه اندر آشکار و چه نهانی

بدست خود نهم نان در دهانش   همی ریزم بحلق آب روانش
مکش او را ز بهر خاطر من   مرا نه منتی از وی بگردن
بسی کرد او شفاعت پیش مادر   که تا از دست وی بربود خنجر
بدختر گفت پس جادوی بدکار   نگه میدار او را نیک زنهار
مشو غافل نکو کن پاسبانی   مده بر باد ما را زندگانی
بدیده بر نهاد انگشت ریحان   ز او روی دعا کرد از دل و جان
شه چین در وثاق خویشتن برد   پریوارش ز دست اهرمن برد
شب و روزش بجان آن دوست میداشت   نهان با وی سخن در زیر لب داشت
گهی بوسید دست و گاه پایش   گهی روی چو ماه دلگشایش
بدو هر لحظه مهرش بود افزون   دمادم خاطرش بودی دگرگون
شه خورشید با او خوش زبان بود   نهان در کین و ظاهر مهربان بود
چو شید و دید دختر را یکبار   بدام مهر شهزاده گرفتار
همی او خواست تا پنهان ز دختر   کند قصد هلاک شاه صفدر
نهانی این سخن ریحان چو دریافت   بخلوت پیش خسروزاده بشتافت
حکایت کرد با او قصد مادر   شه چین را ز ماتم دل پر آذر



بدو گفتا مرا بیرون کن از بند | اهلاک چون من آزاده تا چند
که تو در روز غمخوارم تو باشی | وزین پس یار دلدارم تو باشی
جوابش داد ریحان چون کنم من | که میترسم ز مادر ناسزا من
اگر من بند دستت را گشایم | دلیری اندرین کارت نمایم
بدان دور زمان آن ناسزاوار | کند دردم بافسون ما گرفتار
کند در حال مارا هر دو بیجان | که عفریتیست بد از کار شیطان
بدان باشد که بردارم ترا شب | گریزانم تنت از نیش عقرب
جوابش داد گفتا شه تو دانی | بزودی چاره کن گر توانی
بدوش آورد ریحان شاه چین را | بافسون زیر پی کردان زمین را
همی رفت او دشتابان کوه بر کوه | ز دریا بر دل او بار انبوه
چو شبدیز روز دیگر گشت آگاه | ز کار و قصه ریحان و آن شاه
همی میخواست تا چون برق تازد | رود کار شه و دختر بسازد
خداوند جهان از لطف بیدار | ورا شد در شکم دردی گرفتار
که می پیچید همچون مار بر خود | گرفتار بلا بهتر زن بد
بسی روز اندران بند بلا بود | که یار شه همین لطف خدا بود

دزان

وزان سوی دیگر ریحان همی رفت | نسیم آسا بکوهستان همی رفت
بجادوی گرفته شاه بر دوش | ز عشقش کرده عالم را فراموش
ز روم آورد تا مرز فرنگش | به بسته دست و گردن همچو سنگش
بکوهی برد آن شاه مبارک | که میخوانند آنرا کوه خارک
وزانجا آدمی را راه کم بود | که آنجا جای دیوان دژم بود
دران کوه بند بودی اژدهای | یکی پتیاره بودی پر بلای
دران کهسار بودی جای ثعبان | ربودی بر هوا بر بوی او جان
بشد ریحان فراز کوهساران | نهاد از دوش آن شاه سواران
دران کوه سپهر آسا وطن کرد | خود و شهزاده آب و میوه میخورد
نه آن زهره که بگشاید ز بندش | نه دل میداد آوردن گزندش
نه شاه نازنین کام دلش داد | که بود آن زشت رای بخت بنیاد
در انجا حال ایشان اینچنین بود | ز یکدیگر مراد دل همین بود
نی کلک سخن بار سخن گوی | چو میسکرد این سخن را عنبرین بوی

رسیدن گل بمصر و حکایت خورشید رامش فلک باز گفتن در عشق او | بجنگ فاردق

سخن در پرده معنی چنین گفت | که چون بگریخت گل از آدمی جفت

براه مصر گلگون کرد تازان   چو شمع از سوز گریان و گدازان

بسوز دل حدیث رفته میگفت   سخن از طالع آشفته میگفت

چو سوی مصر آمد شاه نو باز   زره شد پیش شهزاده فلک ناز

حکایت چون تمام آنگاه برگفت   فلک چون تار زلف گوینده برآشفت

کله زد بر زمین افغان برآورد   بسوز دل خروش از جان برآورد

بدندان دست خود را پاره میکرد   دریغ و حسرت و اندوه میخورد

پس آنگه خورد سوگند آن دلفروز   بصانع آفریدستاد شب و روز

که در گیتی ندارم هیچ آرام   نه بینم روی بزم باده و جام

کلاهم ترک باشد جامه بر تن   بجای جام گیرم تیغ آهن

مگر کین برادر را بخواهم   و یا تیره شود خورشید راهم

بگفت این و برون آمد ز ایوان   طلب فرمود دستور جهانبان

بتدبیر سپه مشغول گشتند   بهر کردن کشی نامه نوشتند

یکی لشکر که جمع آمد بیک ماه   کز انبوهی نبودش بر زمین جاه

چو شه پرداخته از کار لشکر   بایوان رفت پیش آن دو خواهر

نخستین گفت با گل کای دلفروز   مکن بر خویشتن بر خود سیه روز

کمارا دل و هم زان آن گواهی   بفیروزی و انعام الهی

که خورشید آفرین را باز بینم   دگر ره شادمان با هم نشینم

توکل بر خدا کن همتی دار   که باز آرم من آن شاه گرفتار

بتوفیق خدا جادو بگیرم   و یا من نیز در جنگش بمیرم

پس آنگه روی در سرو روان کرد   ز دیده اشک بر دیده روان کرد

بدو گفت ای گرامی جفت دلبند   رفیق و همدم یار خداوند

بجای من بروی تخت من باش   همین با افسر و با تخت من باش

بجا آور طریق رسم و آیین   گذر هرگز مکن از داد و از دین

همیشه رای با دستور دانا   کم آزار و نیکو باش و توانا

ز دیده اشک سرو نازنین ریخت   در ناسفته را در آستین ریخت

فلک را هم ز دیده جوی خون شد   وداع دوستان کرد و برون شد

رفتن فلک ناز بجنگ فاروق و گرفتن او و فرستادن بمصر و رفتن بطلب خورشید آفرین

بدان رخش مبارک شد سواره   همی افشاند بر ترکش ستاره

ز گرد لشکرش گردون سیه شد   زمین از سم اسپان پر زره شد

بجوش کوس و نفیر و گاودم بود   ستاره به که گردون راه گم بود

درخشان برق جوشن را ز هم کرد — زمین از بار آهن پشت خم کرد
ز بس لشکر که چون مور و ملخ بود — پر آهن دشت و راغ و کوه شخ بود
بزیر نعل میشد سنگ چون موم — بدین آیین بیامد تا بر روم
خبر شد نزد فاروق ستمگر — که آمد سوی روم از مصر لشکر
فلک با لشکری آمد چو دریا — ز نیزه گشته شد در کوه و صحرا
دل فاروق گشت آشفته از غم — چو دانست او که آمد روز ماتم
در گنجینه بگشاد و سپه ساخت — بقسطنطنیه دیگر را برون تاخت
سپاهی گرد چون هامون چون کوه — که پر شد از سواران کوه تا کوه
بیامد بر سر راه فلک ناز — دو لشکر جنگ و کین کردند آغاز
برآمد گرد تا گردون گردان — برآورده بلب کف شیر مردان
ز زخم تیغ و زخم تیر باران — چو مرغان پر برآورده سواران
سنان سوراخ کرده هر دو را تن — ز خون چون لعل گشته تیغ جوشن
خروش کاودم با ناله کوس — سر آزادگان بهرام ناموس
شکسته گرز و درهم مغز تا بر — شده سرها میان خون شناگیر
ز هر گوشه ز خون جوی روان شد — همه هامون برنگ ارغوان شد

ز بس کشته که افتاده بهامون — برآمد پشته‌ها مانند گردون
ز کشته تنگ شد بر جنگیان جای — نبد دانست آنجا کس سر از پای
فلک در قلب لشکر رفت چون شیر — فکنده اژدها پیرا شمشیر
بهر زخمی که زد چون بر میان کرد — دو نیمه مرد جنگی از میان کرد
سنان بر سینه زد بیرون شد از پشت — بتیغ و نیزه دشمن را همی کشت
چو آتش که در افتد در نیستان — در آن لشکر فتاده بود سلطان
ز برق تیغ دشمن را همی سوخت — ز خون رخساره هامون برافروخت
ستوه آن لشکر شاه جهان شد — سیه گیتی بچشم رومیان شد
هزیمت را ز لشکر پشت دادند — گریزان سر بسوی هامون نهادند
پراکنده شد آن انبوه لشکر — بهر جا کرد هر کس از بلا سر
برون رفتند هر شخصی براهی — شکسته شد میان کوهی سپاهی
چو فاروق آنچنان دید از میان رفت — گریزان از بر شاه جهان رفت
همی خواست تا رود بیرون ز خیبر — قضا بگرفت ره بر آن ستمگر
فلک از جستجوی خونی خویش — همی گشت واله و [illegible]
بدید از دور گردی شد بعیوق — بدانست او که باشد گرد فاروق

که ماران میرود چون آب در زیر / نخواهد برد سر از چنگل شیر

بکین آن شه تکاور را برانگیخت / ز نعل از سنگ خارا آتش انگیخت

هزیمت شدن لشکر فاروق از ملک نانه

سعادت نامه الله با او / سواری ده شده همراه با او

پیاده از پیش مانده باد / نهان از دل بنالید از خدا باد

رسید آن شاه دریا دل باو تنگ / چو آتش کرد سوی دشمن آهنگ

کمند خویش را از بند بگشاد / فکند و خصم را در گردن افتاد

کشیدش بر زمین از روی زین خوار / بلا چو بر بلا آمد گرفتار

شه آزاده شیر آهنین چنگ / ببستش دست و گردن سخت و زنبد

زدش بر نقره خنگ او تازیانه / کشان آوردش آن شاه زمانه

چو سگ اندر رکاب خود کشان کرد / زنار کس برنج و بی خون فشان کرد

پیاده رش بلشکر آنچنان خوار / سپه کرد آفرین بر آن سپهدار

سپاه مصر از تاراج شد شاد / غنیمت شان بسی اندر کف افتاد

فلک فرمود تا فاروق بدبخت / بآهن بند کردند آنچنان سخت

که شد راه نفس بروی چنان تنگ / سر آمد بر جفا جو کینه و جنگ

فرستادش

فرستادش بسوی مصر خسرو / بنزد سرو سیمین گل نو

نوشت او نامه پیش دلارام / خبر دادش ز بازیهای ایام

نمود آنگه که فاروق بداندیش / به بند اندر نگهدارند پس و پیش

بکشتی یا چنین در بند میدار / دل خود را و خود خرسند میدار

که من رفتم بجستجوی خورشید / بگو بینم دگر ره صبح امید

بیاوردند فاروق جفاجوی / بشهر مصر نزد سرو دلجوی

گل و سرو روان گشتند دلشاد / همی کردند بر شه آفرین یاد

فرستادند پس بدبخت فاروق / بحصنی کو کشیده سر بعیوق

موکل پاسبانان حصاری / در آنجا بند کردندش بزاری

زکین خواهی چو شد پرداخته شاه / بشادی سوی سیواس آمد از راه

بزرگانش پذیره پیش رفتند / ز بهر جان و مال خویش رفتند

فلک خواجست ایشان را باحسان / ز خورشید آنگهی پرسید سلطان

چنین گفتند کای شیر تهمتن / ستد این ملک را از دست دشمن

پیاده آن جهاندار خردمند / بسان اژدها در راه برکند

گریزان رفت فاروق از بر او / نبودش تاب تیغ دلکش او

بسوی اس آمد آن شاه جهانگیر
نیازرد او کس از برنا و از پیر

در انجا بود خسرو روزکی چند
چو آگه شد زنا روق آن خردمند

نشاند انجا جوانی بیرون شد
شنیدا نیم دیگر حال چون شد

بیامد ناگهان فاردق بدخواه
گرفت او را و بندش کرد در چاه

ملک فرمود تا دبرابا ر ند
ز بند و چاه زندانش برآرند

آمدن فلک نائب بلشکرگاه خورشید و احوال کس بگفتن

برفتند و بیاوردند وی را
جهان شاه جوان گرد دلا

فلک چون دید روی مهر بانش
گلاب آمد بروی از مهر بانش

جهان شاه آمد و پایش ببوسید
فلک زو حال شاه چین بپرسید

چنین گفتا خبر از وی ندارم
بسی کاهست تا در چاه دارم

فلک برداشت او را و روان شد
بجستجوی شاه نوجوان شد

بسوی قلعه آمد آن جهانگیر
خبر پرسید از برنا و از پیر

در انجا گشت واقف شاه صفدر
که برد او را شبی جادوی بیکر

وز انجا در قماخ آمد بتعجیل
فرود آورد لشکر میل در میل

طلب میکرد کوه و جای جادو
روانه کرد قاصد را بهر سو

ازان جادو

ازان جادو نشانی کس ندید
بسی بر جای خسرو زاده گردید

شبی تنها برون آمد ز لشکر
نهان در گوشه آن شاه صفدر

بدرگاه خداوند جهاندار
نمود او سجده و نالید بسیار

تضرع کرد و رخ مالید بر خاک
چنین گفت الهی ای داور پاک

بفضلت یار من با من رسان باز
مرا در داغ آن آزاده مگذار

رغیب آمد بگوشش این آواز
که ای شهزاده فرخ فلک ناز

مخور اندوه که بینی باز خورشید
برآرد ایزد از وصل خود امید

چو صبح آید کلید کارت آید
در بسته برویت برگشاید

ازان آواز شد شهزاده خرم
ستایش کرد یزدان را دمادم

نشست او انتظار صبح میکرد
سپیده چون ز مشرق سر بدر کرد

پدید آمد زناگه سبزه پوشی
که گوی بود از وی هم سروشی

بیامد پیش وی با چهره شاد
فلک از مهر در پای وی افتاد

بدو گفت ای مبارک شاه مقدم
رهائی ده مرا از محنت و غم

جوابش داد آن پیر مبارک
که هست او این زمان در کوه خارک

یکی کوهی بنزدیک فرنگست
که جای اژدهای تیز چنگ است

ازانجا دختری جادوی بدکار　　همی دارد به بند او را گرفتار

ترا باید شدن تنها بدان کوه　　که بر ناید ترا کاری با انبوه

نشان از کوه خارا گر بپرسی سیرو　　عجایبها که بینی هر زمان نو

چو بینی اژدهای از ره تنگ　　مترس از وی کمر بند از پی جنگ

دهد یزدان ترا فیروزی از زور　　بیکپای اژدها را دیده کن کور

پس آنگاهی چو شیری رو بیالا　　درانجای ببینی شاه والا

نخستین در قفا خفته است کاری　　بباید کرد انجا کارزاری

که آن جادو که خورشید جوان برد　　که از آغوش ماه دلستان برد

درین کوه است او از دور رنجور　　برو جان از تن بدخواه کن دور

که است این مادر آن است دختر　　ز تن باید بریدن هر دو را سر

پس آنگاهی دعای زیر لب خواند　　گرفت او قبضهٔ خاک و برافشاند

دمید آن باد را پس بر تن شاه　　بانگشتش نمود آن کوه را راه

چو بر گفت این و از چشمش نهان شد　　هم اندر دم ز چشم وی نهان شد

بلشکرگاه آمد شاه نو باز　　نگفت او با کسی از مهربان راز

طلب میکرد او تا نیمه روز　　فسون سازنده جادوی بد آموز

زره پوشید و بالا رفت چون شیر　　وزان بالا چو گشت او ساعتی دیر

کشتن فلک ناز شیدوی جادو را بقصاص خورشید

ز جستجوی چون شد شاه رنجور　　محقر خانهٔ را دید از دور

بسوی خانه راند اسپ جهانگیر　　ازان سوی برون آمد زن پیر

چو دید او شاه را بر پشت باره　　بافسون و بسحر او کرد چاره

فسون میخواند زیر لب فسون ساز　　دمیدی باز بر روی فلک ناز

نیامد کارگر سحر و فسونش　　که بود آشفته بخت سرنگونش

چو شد نومید جادو گشت دلتنگ　　بجادوی مبدل گشت او رنگ

چو شیری گشت آمد بر سر راه　　که تا اندازد او را شاه ناگاه

فلک چون بر کشید از کینه شمشیر　　بتندی کرد آهنگی بدان شیر

چو نزدیکش رسید از وی نهان شد　　چو کرگی باز جادو در زمان شد

دگر چون کرد خسرو سویش آهنگ　　بشد اندر بشکل خود به نیرنگ

گهی همچون پلنگ و گاه چون شیر　　همی آمد بسوی شاه زن پیر

سرانجام آمد او چون اژدهای　　بقصد کشتن کشورگشای

فلک نام خدای غیب دان برد　　بران یک ران بران شهزاده بفشرد



کمند انداخت افتادش بگردن / به بند افتاد جادو را سر و تن
ازان شد دور جادوی به نیرنگ / همان عفریت اول شد بدو رنگ
فلک زان شکل ناموزون برآشفت / بدان تیره رخ جادو چنین گفت
کجا بردی تو خسرو زاده چین / چرا کردی بوی بیداد چندین
وگرنه میزنم برگردنت تیغ / بریزم خون ز تو چون برق از میغ
چو بشنید این سخن شد در آشفت / جواب شاه شیرافکن چنین گفت
که من پیر عجوز دلفگارم / ز تنهائی قرین کوهسارم
ندارم در جهان کس خویش و پیوند / دلم گشت است با این کوه خرسند
جوابش داد کز سحر و ز افسون / چو رهسدارم نمودی تو دگرگون
اگر جرمی ز تو صادر نبودی / ترا تغییر در خاطر نبودی
کنون خواهی که با این مکر و تلبیس / مرا از ره بری مانند ابلیس
ز جان جادو نداد هیچ پاسخ / دژم گردید از وی شاه فرخ
بزد تیغ و سرش از تن جدا کرد / سرش برداشت و تن آنجا رها کرد
نیازش کرد پیش داور پاک / سر جادو ببست آنگه بفتراک
بزیر آمد ازان کوه گران سنگ / بلشکرگاه خود آن کان فرهنگ

سر جادو نهاد او پیش یاران / گذشته گفت نزد شهریاران
بر او کردند بسیار آفرین ها / که از دست تو آمد این چنین ها
پس آنگه گفت خسرو با جهانشاه / که با تو میسپارم لشکر و گاه
همین جا باش لشکر را نگه دار / بعدل و داد گوش کس میازار
که من در جستجوی شاه چینم / روان از بهر خورشید آفرینم
ز غیب آمد مرا فرمان که تنها / ترا باید شدن در کوه و صحرا
کنم فرمان یزدان تاج تارک / بتنها میروم در کوه خارک
بگفت این و برون آمد ز خرگاه / بتنها میروم من تا ازان جا
میان درع و جوشن نوجوان بود / بزیرش باره برگستوان بود
توکل کرد بر یزدان بیچون / همی راند او بکوه و دشت گلگون
به یکماه آن جهان جوش عالم / بیامد تا فرنگ از روم خرم
چو در حد فرنگ آمد سرافراز / همی پرسید از خارک خبر باز
نشان دادند کان راهیست دشوار / بیابان است غول آدمی خوار
پس از چندین مشقت کز بیابان / رساند او مرورده ره را بپایان
بکوهی در رسید سر در سحابش / که همسر بود او با آفتابش

درانجا اژدهای هست سرکش که از کامش برون آید هم آتش
بدم آرد عقاب از اوج در زیر شکارش کردن او پیل با شیر
حکایتها چو گوینده بسر برد باندیشه دل شهزاده بفشرد
ولیکن شیر دل بود و نترسید بدان گفتارها از ره نگردید
نیندیشید از دشوار و آسان که نبود شیر دریا دل هراسان
بفیروزی بهروزی جهاندار سواره شد بر اسپ باد رفتار
توکل بر خدا کرد و روان شد بجنگ اژدها شیر ژیان شد
رسید اندر بیابان سیه رنگ دراز و تیره و پرخاش پر سنگ
مخالف هر دم آوازی بر آمد که زیر شاه اسپ انجا بر آمد
سه روز اندر بیابان بود سلطان بیاورد آن بیابان را بپایان
یکی کوهی بلند آمد بدیدار که نگذشت از بر او مرغ طیار
تفحص داد بار خشش مبارک بر آمد اسپ او تا کوه خارک
ببالا رفت خسرو چون پلنگان گذر کرد او ز گرگان و نهنگان
نگاه در راند خسرو تا در غار نشان اژدها آمد بدیدار
پیاده شد ز اسپ و آمد او پیش کمان در دست بسته بر میان کیش

یکی تیری

١٠٠

یکی تیری خدنگ آورد در شست بچشم اژدها را راست پیوست
ز شست آن تیر خسرو را رها کرد بزد بر چشم کور آن اژدها کرد
بدو پیکان دو چشمش شاه بردوخت ز کام اژدها آتش بر افروخت
همی زد بر زمین سر اژدها خوار همی زد تیر بر جانش جهاندار
ز بس خون کز تن اژدر روان شد سراسر غار اندر پر ز خون شد
بیامد شاه از روی تهور برید آن شیر دل بر اژدها سر
ز غار آمد برون دی پیش یزدان نمود او سجده و زاری فراوان
چو سر برداشت از آن دشت خسرو برابر دید شخصی چون مه نو
جوانی خوبرو اسپی بدستش نیاز آورد چون خسرو پرستش
فلک برخواست پیش او دگفتا چه شخصی مرحبا اهلا و سهلا
جوابش داد کز روحانیانم خدای خویش را از بندگانم
هزاران آفرین بر دست شصتت به تیغ و خنجر و بازوی دستت
بجنگ اژدها بستی میان را رهانیدی ز ما روحانیان را
نگارت ما کنون خرسند گشتیم به نیکی در جهان نامت نوشتیم
سواره شو بر اسپ خود بشادی بگیر این اسپ را دیگر زیادی
ببالا رو که شاه چین در انجاست بمردی کار روی چون میکنی راست

بدین اسپش نشان و باخود آور ... که باد از رهبرت یزدان داور
بگفت او و نهان شد از بر شاه ... حیاتی یافت از نو پیکر شاه
نگه کرد اندران باره جهانگیر ... تو گفتی بود طفتی کوه در تیر
یکی شبرنگ اسپی دلربا بود ... سفیده اورا جبین و دست و پا بود
چو پیلی بسته بروی زین زرین ... بدو بر گستوان گوهر آگین
چو اشک عاشقان گلگون خوش رو ... جهان پیما تر از شبدیز خسرو
بوقت حمله برق آسا جهنده ... بگاه پویه چون صرصر دونده
هران کاری که یزدان آورد راست ... چنان آید بر مردم که دلخواست
خدایا کار ما را راست آور ... بلطف خود بجا دلخواست آور
چو آتش گشت شه چون دود بالا ... چو ابری سر بر آورد او ز دریا
بدانسان کز کمان بیرون جهد تیر ... بیامد بر سر کوه آن جهانگیر
درخت و چشمه دید آنجا فراوان ... بزیر آمد هما ندم آن جهانبان
دران سایه فرود آمد زمانی ... تنش آسود از آسایش زمانی
کمان بگرفت شاه تاجداران ... فکند او مرغ را از شاخساران
کبابی کرد و خورد و خفت یکدم ... دگر برخواست شادان شاه عالم
درانجا بود اسپ باد پیمای ... جنیبت را دگر بر کند از جای

چو میلی چند از آن راه ببرید ... برآمد ناگهان یک گنبدی دید
چو آمد سوی گنبد شاه صفدر ... طلب کرد و ندید او را یکی در
ولیکن آمد آوازی ز گنبد ... عجب در ماند از آن شاه بخرد
بدل گفتا چه شاید بود این راز ... نه بینم در ولیکن آید آواز

کشتن فلک ناز ریحان جادو و خلاص کردن خورشید از بند

نگه کرد او ز بالا روزنی دید ... کمند افگند بالا شد زنی دید
که با خورشید اندر گفتگو بود ... به بندش خسته شاه ماه رو بود
شده ریحان گرفتار غم دل ... شده مستغرق خورشید غافل
فلک آهسته خم خم خام بگرفت ... زنی جادو اجل در دام بگرفت
که از بالا بلا بر سر رسیدش ... نکرد او چشم بالا و ندیدش
فلک آمد ز بالا زود در زیر ... برآورد از میان خویش شمشیر
زدش بر تارک او را بینداخت ... شه ماچین چو او را دید بشناخت
بشادی گفت بر تو آفرین باد ... که کردی بنده را از بند آزاد
بوقت کار فریادم رسیدی ... ز در چون سرو آزادم رسیدی
فلک بگشاد بند از دست و پایش ... زجان میخواند شاه چین ثنایش

گرفتند آن زمان هم اندر آغوش / زدل کردند محنتها فراموش

چو کشته شد زن جادوی بدکار / در گنبد زناگه شد بدیدار

برون رفتند شاهان هر دو از در / بیزدان کردند هر دو سجده در

فلک با شاه چین گفت ای برادر / برآمد کار تو از رب داور

بدان کین فتح زان تت دادند / ترا از غیب بندت برگشادند

همیشه یاره آمد خسرو چین / سیاهی دید او بر زین زرین

بدان شبرنگ خسرو گشت شادش / بشد گلگون خوشرو تر زبادش

دلش خوش شد چو اسپی آنچنان دید / گشاد از تن سلاح از تن بپوشید

کسی کان درع را پرداخته بود / ز بهر آن نکوی ساخته بود

چو شد فولادپوش آزاده چین / درآمد در میان زین زرین

عنان اندر عنان پیوسته شیران / روان گشتند از آن کوه دلیران

زبالا آمدند آن شهریاران / بسان سیل زیر از کوهساران

فلک چون بر در غار آمد از راه / شه چین را ازین آورد آگاه

چو خورشید آفرین آن شیر را دید / سر او را بشیر از تن جدا دید

وز آنجا سر بسوی راه کردند / سپر را چتر زین بنگاه کردند

رسیدند آن دو سرکش در بیابان / گذر کردند چون برق شتابان

ز راه تیره چون آنجا رسیدند / بآب سبز و چشمه میرسیدند

بخوردند آب و آسایش نمودند / زبان را در ستایش میگشودند

چرا اسپان شاهان در شکر خواب / دو سرو ناز خفته بر لب آب

برآمد ناگهان فریاد از راه / کران افغان از آن هر دو آگاه

رسیدن فلک ناز و خورشید آفرین بنزد کاروان

قضارا کاروانی بود سنگین / بسوی روم میرفتند از چین

کمین و زوران بر ایشان برگشادند / در ایشان همچو آتش در فتادند

فغان و ناله زاهل کاروان خواست / زبیم جان دویدند از چپ و راست

بر ایشان رهزنان چون چیره گشتند / بسی بردند مال و مرد کشتند

نشسته اندر زمین شهریاران / دوانیدند چون باد بهاران

بنزد کاروان چون در رسیدند / دو سرکش تیغ بران برکشیدند

چه قدر چشمه باشد پیش دریا / کجا ارد ثری تاب ثریا

فلک اندر چپ و خورشید از راست / ز تیغ آن دو سرکش آتشی خواست

بدزدان روز روشن تیره شب شد / ز دور آسمان حالی عجب شد



شدند آن رهزنان زینسان گریزان — سلاح و ساز جمله گشت ریزان

برفتند از عقب تازان سواران — ستانیدند مال تاجداران

بسی کشتند از ایشان پادشاهان — شدند آن رهزنان زنهارخواهان

شه چین رفت و بست هر دو دست — قطار افکنده شان چون اشتر مست

دویدند از فرح بازارگانان — بمردی و سواری جوانان

دعا کردند گفتند ای دلیران — بمردی بر سر راه چو شیران

رهانیدند ما را از غم دزد — شما را ایزد بیچون دهد مزد

ز خون ما ایمن از آن شمائیم — بجان و تن سر آزاد شمائیم

فلک با مهتر بازارگان گفت — که ما را با رفیق خویشتن جفت

بگو تا ساربانان بار سازند — برفتن کاروان گردن فرازند

بفرمانش روانه کاروان شد — جرسها را فغان بر آسمان شد

بشاهان تاجران گفتند ما را — به بخشید ای سرافرازان خدا را

که ما از رهزنی بیزار گشتیم — ازین کار بد اکنون درگذشتیم

فلکشان کرد آزاد از سر داد — ز دست و پای ایشان بند بگشاد

خود و خورشید هم با کاروان رفت — همه راه شان ز دزدان پاسبان رفت

ز پیش قافله ماننده باد — همی راندند با هم سرو آزاد

ز پس شان کاروان گشته روان بود — دل شاهان از ایشان شادمان بود

بدینسان هفته بودند در راه — شب هشتم یکی از کاروانگاه

بیامد پیش شهزاده فلک ناز — برو گردش هویدا سر این راز

که فردامان دو ره آید فراپیش — که از هر دو دل ما میشود ریش

یکی راهست سنگستان بس دور — چه راهی که پر آهست و پر شور

کشیده سنگهایش تیغ چون کوه — زمینش از مغیلان خار انبوه

برون آید دمان غولی ز هر غار — بسان اژدهای آدمی خوار

پلنگ و شیر خود بسیار باشد — گراز و خوک چه باکفتار باشد

بود ده روز از بیسان راه ناخوش — نه بینی آب باشد خاک و آتش

نباشد سایه جز چشمه ساری — بود دوزخ از آن وادی شراری

یکی راهی دگر راهست چون باغ — بهار لاله باشد راغ بر راغ

درختانش همه بالا کشیده — بر ایشان میوه های خوش رسیده

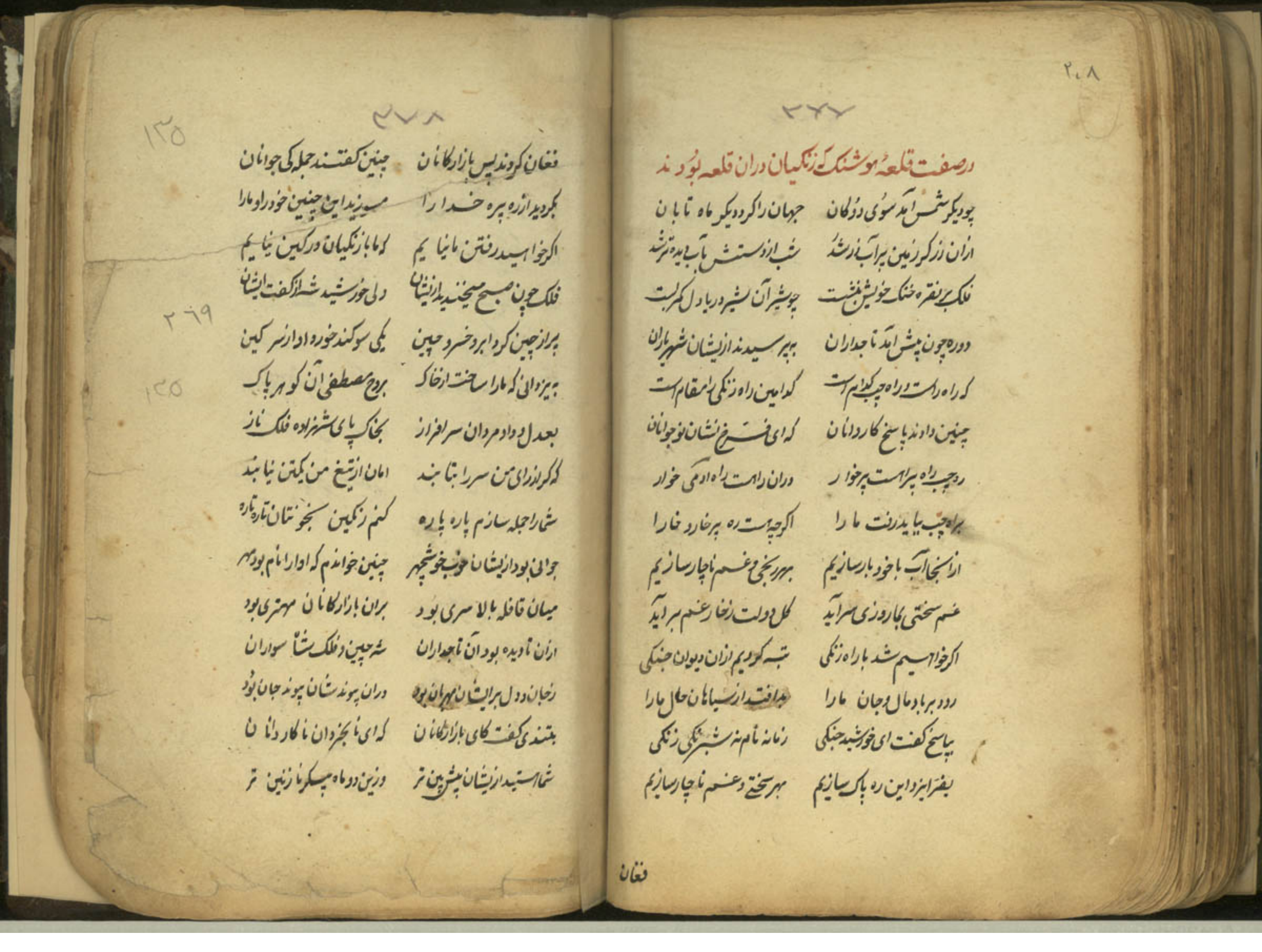
ز بالای درختان سرافراز — نواخوان گشته مرغان خوش آواز

همه ره سبزه و آبست و نخجیر — گروه شادان شود برنا و هم پیر

وز آنجا هم بلای است منکر — که از غول و پلنگ و مار بدتر
میان مرغزاران است قصری — که شاهان ساختند اندر ابعصری
نپرد اندرونش مرغ پران — برابر طاق وی بر طاق ایوان
تن وی در ثری سر در ثریا — بریده خندقی گردش چو دریا
حکایت کرد ما را پیر فرهنگ — که کرد این قصر سنگین شاه هوشنگ
سیاهی است نامش شام زنگی — بدی بد اختری چون دیو جنگی
دو چشمش چون دو جام آمد پر از خشم — دهانش همچو غاری کوی اقرفم
چهل گز است بالای درازش — کس از اصلش نداند هیچ رازش
بنوشد جام جز دریای زرکار — نباشد افسرش جز در شهوار
کمربند غیر یاقوتش نباشد — بغیر از آدمی قوتش نباشد
نگاه رزم چون دریای نیل است — چو کوه آتشین بر پشت پیل است
عمودش کوه خارا توتیا کرد — خدنگش جایگه اندر اژدها کرد
یکی کهتر بود او را برادر — که خارا آمد از چنگش کوه خاور
بمردی چون برادر تند و تیز است — نهنگ از بیم تیغش در ستیز است
بود شبرنگ نام آن بد اختر — سیاهی آدمی خوار است و کافر

هزاران

هزاران زنگیان آدمی خوار — سپاه شام و شبرنگ سیه کار
ز بیم آن سیاهان اندرین عصر — نیارد هیچ بگذشتن در آن قصر
نه اندر مرغزار از بیشه ها شیر — گذار آورد کرد از بیم شمشیر
کنون از بیم شام و شیر شبرنگ — همه از تاب تیغش لشکر زنگ
بکوهستان بی آب بیابان — بباید کاروان رفتن شتابان
شما را دادم آگاهی ازین کار — درین دو راه پر خون پر آزار
ملک چون این سخن از مرد بشنید — رخ اندر شاه چین کرد و بخندید
بدو گفتا کدامین راه بهتر — بیابان یا براه قصر کافر
چنینش داد پاسخ کان فرهنگ — که ما را نیست غم از شام و شبرنگ
فزون تر شتر ایشان را ز دل دان — که بودن بر سر آن پیل دندان
همان بازوی یزدان مان سحاب است — همان بازی ده ملک خراب است
دمار از زنگیان یکسر برآریم — بر ایشان آتش از شمشیر باریم
پس آنگه خسرو چین نامور شاه — منادی زد میان کاروانگاه
که تا فردا نگردد صبح روشن — نباید رفت سوی راه یک تن
همه انگشت بر دیده نهادند — همه پیشش زمین را بوسه دادند



در صفت قلعهٔ هوشنگ که زنگیان دران قلعه بودند

چو دیگر شب آمد سوی دولکان جهان را گرد دیگر ماه تابان
ازان زر کر زمین پر آب زر شد شب از دستش تاب بایده تر شد
فلک بر نقره خنگ خویش بنشست چو شیر آن شیر دریا دل کمر بست
دو ره چون پیش آمد تاجداران بپرسیدند از ایشان شهریاران
که راه راست و راه چپ کدام است کدامین راه زنگی را مقام است
چنین دادند پاسخ کاردانان که ای فرخ نشان نوجوانان
ره چپ راه پر آبست پر خوار دران راهست راه آدمی خوار
براه چپ بباید رفت ما را اگرچه هست ره پر خار و خارا
از انجا آب با خود بار سازیم بهر رنجی و غم ناچار سازیم
غم سختی بما روزی سر آید گل دولت ز خار غم بر آید
اگر خواهیم شد با راه زنگی تبه گردیم ازان دیوان جنگی
رود بر باد مال و جان ما را بد افتد از سیاهان حال ما را
بپاسخ گفت ای خورشید جنگی زمانه نام نه شبرنگی زنگی
بفر ایزد این ره پاک سازیم بهر سختی و غم ناچار سازیم

فغان کردند پس بازارگانان چنین گفتند جمله کی جوانان
بگردید ازره بهر خدا را مسوزید این چنین خود را و ما را
اگر خواهید رفتن ما نیاییم که ما با زنگیان در کین نیاییم
فلک چون صبح بشنید از ایشان دلی خورشید شد از گفت ایشان
بر از چین کرد ابرو خسرو چین یکی سوگند خورد او از سر کین
به یزدانی که ما را ساخت از خاک بروح مصطفی آن گوهر پاک
بعدل و داد مردان سرافراز بخاک پای شهزاده فلک ناز
که گر از رای من سر را بتابند امان از تیغ من یکتن نیابند
شما را جمله سازم پاره پاره کنم زنگین بخون تان تاره تاره
جوانی بود از ایشان خوب چهر چنین خواندم که او را نام بودمهر
میان قافله بالا سری بود بران بازارگانان مهتری بود
ازان نادیده بود آن تاجداران شه چین و ملک شا سواران
ز جان و دل برایشان مهربان بود دران پیوندشان پیوند جان بود
بتندی گفت کای بازارگانان که ای ناهجر دان ناکاردانان
شما استید از ایشان پیش بین تر وزین دو ماه پیکر نازنین تر



اگر فریادرس ایشان نبودی — امان خود از آن دزدان نبودی

خدا ما را بدین دو نوجوان داد — چنین دو شهریار نوجوان داد

که از ایشان دست از داس برآییم — چگونه ما حق ایشان گذاریم

قضا هر کس نخواهد شد دگرگون — نماند هیچکس از راز گردون

چو بر گفت این سخن مرد خردمند — برفتند هم کنون گشتند خرسند

براه مرغزار قصر هوشنگ — روان گشتند مردم با دل تنگ

همی رفتند پیش آن شهریاران — همه ره سبزه بود و مرغزاران

دران صحرا چو دو منزل بریدند — سیم منزل حصار از دور دیدند

چو بر آن قصر دیده بر گشادند — بلرزه مردمان یکسر فتادند

فلک فرسود تا از چار دیوار — ببندازند بار از را بجز دار

حصاری ساخت اندر وار ما شاه — معین کرد تیر انداز از راه

همه مردم میان بار بنشاند — بر ایشان شه فسون خاصه خواند

چهار مر چار یار را داد در دشت — خود آمد در میان بار بنشست

نشست اندر پس روزن چو شیران — خود و خورشید چین شاه دلیران

کمانهای کیانی بر سر جنگ — گشاده دیدها در قصر هوشنگ

دیدن دیده بان کاروان را از بالای قلعه و خبر بردن بنزد رشام و شبرنگ و ککلکل را فرستادن

چو دیده بان نگه کرد از سر بام — بدید آن کاروان شد تا بر شام

بدو گفت آفرین و قصه بر خواند — وزان شبرنگ کافر دل فرو ماند

بخندید و گفت سالی بیش بگذشت — که نامد آدمی تاکنون درین دشت

بپای خود بدام آمد کنون صید — بباید شان نهادن زود در قید

ز مغروری که در سر آن سیه داشت — بر او از کاروان کس را نه پنداشت

سیاهی بود نام او ککلکل — که بردی داشتی زنگی مقول

ببالا و سطبری همچو پیلی — بگاه زورمندی تازه پیلی

کشان آن مردمان نزدیک من آر — یکی را در میان دشت مگذار

بدو گفتا برو تو یکه و فرسیج — بجز از گرز و از خنجر مگو هیچ

برون آمد ککلکل همچو دیوی — فتاد از وی دران صحرا غریوی

یکی گرزی چو لختی کوه بر دوش — ز زیرش بارگی چون بحر در جوش

همی راند او بسوی کاروان نگاه — سرود زنگیانه خواند ناگاه

فلک شهزاده و با دولت داد — خدنگی در کمان پیوست چو باد

کشاد از شست تیر آن شاه جنگی | بزد بر سینهٔ آن دیو جنگی
سر از پشتش برون آورد پیکان | بیفتاد و بداد اندر زمان جان
چو دیو افتاد اسپش باز گردید | ز بام قصر چون آن دیده بان دید
همی پنداشت کو از اسپ افتاد | چو آمد دیده بان مانند باد
که از اسپ مکلکل سرنگون شد | چو افتاد و ندانم حال چون شد
از آن شد خشمگین شاه سپه کار | که باید باده را خوردن بمقدار
که چون کاری بیامد ناگهان پیش | بود مرد مصاف آنکه کمان کیش
همه گفتند ما بیدار هستیم | دگر هستیم در کوشش نه مستیم
مکلکل را مگر جای دگر شد | و یا از عادت خود مست تر شد
دو زنگی آمدند دیگر به بیرون | یکی را نام طول و دیگری طون
دو کافر چون دو اژدرهای دژخیم | کز ایشان بود کوه و دشت در بیم
قضا چون آمدند هر دو به نزدیک | دو شهزاده دو تیر انداز باریک
بدان هر دو کمان را راست کردند | ستون را چپ و پیران راست کردند
دو تیر از شست آن شیران جنگی | بجست و شد سرنگون آن هر دو زنگی
سوی دوزخ روانه گشت جانشان | چو دید از بام قلعه دیده بانشان
روان آمد بنزد شاه شبرنگ | برون آمد سه تن از لشکر زنگ

سه زنگی

سه زنگی چون سه دیو آدمی خوار | روان گشتند چون سیلی ز کهسار
چو نزد زنگیان خود رسیدند | بزاری هر سه تن را کشته دیدند
دگر ره آن دو شیر آهنین بند | برآمدند بر زبان نام خداوند
دو تیر انداختند آن هر دو سرور | بتوفیق خدای رب داور
دو زنگی را بدو تیر از سر زین | بخاک انداختند آن سروران این
یکی دیگر چو حالت آنچنان دید | عنان را خواست پیچید و بگردید
کمان افکند و همچون باد بگریخت | سلاح تن همه از تن فرو ریخت
فلک چون دید کان زنگی بد کار | بسان پیل جنگی آدمی خوار
چو شاهین فرو جست از پس و باز | بدنبالش برفت شاه سرافراز
بزنگی چون رسید آن نره کفتار | بزد تیغی بگرد او را نگونسار
دو نیمه کرد بالایش بشمشیر | بگردید از پی نخچیر چون شیر
بدیدش دیده بان قصر هوشنگ | شتابان رفت پیش لشکر زنگ
زمین بوسید و گفتا من نجانم | چو تشنه مانده در بند سرابم
کمین کرد است در بیشه یکی شیر | که گاهی زد خدنگ و گاه شمشیر
از آن یاران ما هر سه تبه شد | بچشم عالم روشن سیه شد

بدو شبرنگ گفتا چند مردند ... که با یاران ما این کار کردند
بپاسخ گفت هر جا بنگریدم ... جز این شمشیرزن کس را ندیدم
برون آمد سواری از پس بار ... چو سرو ش قامت و چون ماه دیدار
پیاده بچو شیر آمد بصحرا ... بیفکند آن سه اژدها به تنها
شتابان در میان بار شد باز ... یکی مردانه شیر افکن سرافراز

احوال دیده بان بشبرنگ گفتن وکشته شدن زنگیان

چو بشنید این سخن زنگی بجوشید ... کمر بربست و جوشن را بپوشید
سپاهش جمله آهن پوش گشتند ... بزیر پیل زمین را در نوشتند
چو آمد بر سرش مردان جنگی ... برون آمد ز قلعه شام زنگی
بزیرش ژنده پیلی همچو کوهی ... یکی جوشن ببر دراک طوسی
در پشتش هم سپاه خود سیاه بود ... بگردش لشکری چون دریا بود
همان شبرنگ کاو را بد برادر ... سواره بود بر یک پیل دیگر
چو دریای که باشد موج در قیر ... همه با گرز و نیزه خنجر و تیر
فلک چون دید روی زنگیان را ... بدندان کفت خورشید جوان را
که آمد گاه رزم و کوشش و جنگ ... بباید بست ما را راه اتنک

۱۰۷

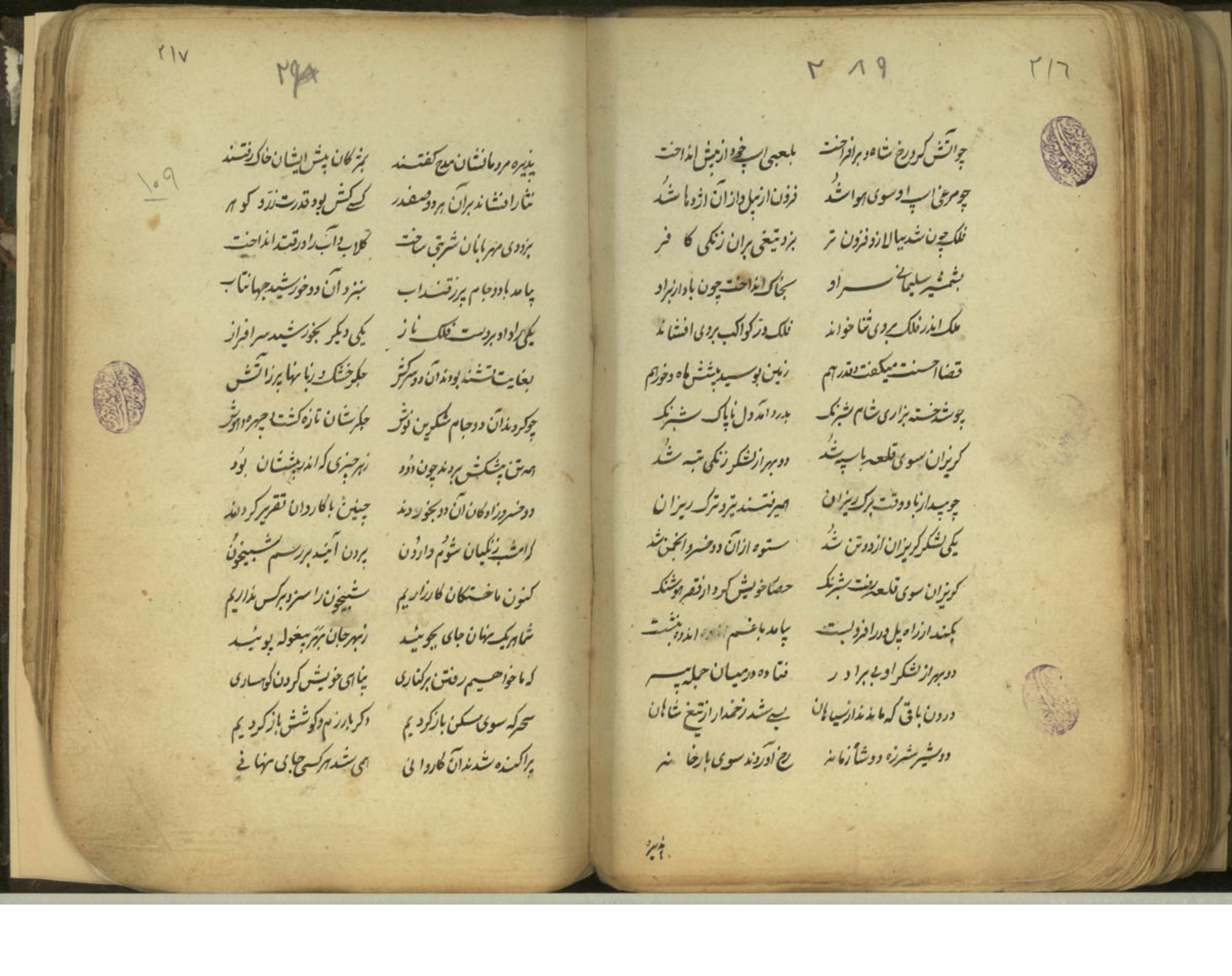
زدن شمشیر تا در تن بود جان ... مگر یاری دهد ما را پاک یزدان
دگر به از من و از تو چه آید ... در بسته بما او بگشاید
پس آنگاهی نهادند آن دو سرور ... ستایش را بزاری بر زمین سر
همی گفتند ما از دهم بر تر ... بدادارنده چرخ [illegible] در
بفضل خویش ما را کن تو فیروز ... بدین کافر دلان گردان سیه روز
همه مردان که اندر کارزار بود ... همه شان دستها بر آسمان بود
کشاده جمله لبها را بیا رب ... که بر ما روز گردان تیره گون شب
اجابت کرد دارنده دعاشان ... بگردانید از سرها بلاشان

کشتن شام زنگی بدست فلک ناز و گریختن شبرنگ بقلعه

برآوردند سر شهزادگان شاد ... چنین کردند با آن مردمان یاد
که جای خود نگه دارید یکسر ... میائید از پس این بار برور
هر آنکس کو سلاح جنگ دارد ... براه زنگیان دیده نگارد
اگر آید کسی نزدیک این بار ... بدوزد پیکرش بر نوک سوفار
که ما خود راه ایشان بسته داریم ... هم از بهر شما دخنه داریم
همه گفتند یزدان تان مدد باد ... سر بدخواهتان زیر لگد باد

شدند آن هردو شهزاده سواره   پریدند از میان پاره پاره
دو کوه آهنین بودند فولاد   دو باره زیرشان مانند باد
سپر بر دوش نیزه بر سر جنگ   حمایل تیغهای آسمان رنگ
دل مریخ از شمشیرشان چاک   دعاگوشان ملک از بام افلاک
چو پیش زنگیان هردو رسیدند   عنان بارها برخود کشیدند
از ایشان خیره مانده شام شبرنگ   همیدون یکسره آن لشکر زنگ
دو زنگی آمدند از قلب بیرون   بجنگ آن دو سلطان همایون
بدست هردو ایشان کشته گشتند   وزیشان تاجداران در گذشتند
دیگر دو آمدند کشتند بیجان   ددانها شد دل بدخواه پیچان
بجنبیدند از جای سیاهان   بیاوردند حمله سوی شاهان
چو شب گشتند در پیرامن روز   دو گل بودند هزاران خار دلدوز
میان را حلقه کردند آن دو گوهر   برایشان گشت باران تیر و خنجر
سپهداران چو آن آهنگ دیدند   فغان چون شیر غران بر کشیدند
برآوردند شاهان بانگ تکبیر   شدند ایشان چو شیران سوی نخجیر
بهر حمله سپاهی برفکندند   بمیدان کینه خواهی را فکندند

ز بس کشته که شد از لشکر زنگ   بشاهان گشت جای رزمگه تنگ
ز زخم زنگیان آدمی خوار   نگه میداشتشان یزدان دادار
چو یزدان یار شد دیگر چه خواهی   چنین باشد چنین لطف الهی
میان زنگیان شاهان غازی   چو شاه چرخ در شمشیربازی
فتاده توده توده کشته بر هم   سیه بر آن سیاهان گشته عالم
زمین از خون شده لعل بدخشان   چو برق از میغ عکس تیغ رخشان
ز شمشیرش که رنگ آسمانی   روان رودی بهامون ارغوانی
همیکردند همچون پیل چون شیر   سیاهان را تبه از تیر و شمشیر
زکین افتاده در ابرو گره شان   ز خون لعل فولادی زره شان
چو آتش اسپشان در گرم خیزی   سواران همچو برق از جنگ تیزی
سپه از رزم ایشان خیره مانده   چراغ شام زنگی تیره مانده
فتاده زنگیان آدمی خوار   بهر جا میان خاک خونخوار
از ایشان تا خور آمد بر سر کوه   همیکردند بر خاشه با انبوه
قضای آسمانی شاه فیروز   بنزد شاهش افکند آخر روز
فلک چون دید کافر بر سر پیل   بجوشید از غضب چون لجه نیل



چو آتش کرو رخ شاه برافراخت / بلعبی اسپ خود از پیش انداخت
چو مرغی اسپ او سوی هوا شد / فزون از پیل واز آن اژدها شد
فلک چون شد ببالا از و فزون تر / بزد تیغی بران زنگی کافر
بشمشیر سلیمانی سر او / بخاک انداخت چون باد از بر او
ملک اندر فلک بروی ثنا خواند / فلک در کواکب بروی افشاند
قضا احسنت میگفت و قدر هم / زمین بوسید پیشش ماه و خور هم
چو شد خسته بزاری شام شبرنگ / بدرد آمد دل ناپاک شبرنگ
گریزان سوی قلعه با سپه شد / دو بهر از لشکر زنگی تبه شد
چو بیدار با دو وقت برگ ریزان / اسیر گشتند تیر و ترک ریزان
یکی لشکر گریزان از دو تن شد / ستوه از آن دو خسرو انجمن شد
گریزان سوی قلعه رفت شبرنگ / حصار خویش کرد از قهر هوشنگ
بکند از راه پل در را فرو بست / بیامد با غم [illegible] اندوه بنشست
دو بهر از لشکر او بی برادر / فتاده در میان جمله بی سر
درون باقی که ماند از سپاهان / پی شد زخمدار از تیغ شاهان
دو شیر شرزه دو شاه زمانه / رخ آوردند سوی بارخانه

پذیره

۱۰۹

پذیره مردمانشان صبح گفتند / بزرگان پیش ایشان خاک رفتند
نثار افشاندند بران هر دو صفدر / کسی کش بود قدرت زر و گوهر
بزودی مهربانان شربتی ساخت / گلاب و آب را در قند انداخت
بیامد با دو جام پر ز قنداب / بنزد آن دو خورشید جهانتاب
یکی را داد بر دست فلک ناز / یکی دیگر بخورشید سرافراز
بغایت تشنه بودند آن دو سرکش / جگرها خشک و زبانها پر ز آتش
چو کردند آن دو جام شکرین نوش / جگرشان تازه گشت و چهره و هوش
همه تن پیشکش بردند چون دود / ز هر چیزی که اندر پیششان بود
دو خسرو زادگان آن دو بخوردند / چنین با کاروان تقریر کردند
که امشب زنگیان شوم واژون / برون آیند بر رسم شبیخون
کنون ما خستگان کارزاریم / شبیخون را بسر بر کس نداریم
شما هر یک نهان جای بجویید / ز بهر جان بهر بیغوله پویید
که ما خواهیم رفتن بر کناری / پناهی خویش کردن کوهساری
سحرگه سوی سکنی باز گردیم / دگر بار رزم و کوشش باز گردیم
پراکنده شدند آن کاروانی / همی شد هر کسی جای نهانی

زمین بوسید مهر از روی اخلاص
که بادا آفرین بر مردم خاص

بشاهان گفت من هستم هواخواه
شما را باشم امشب هر دو همراه

برسم پاسبانان نظاره باشم
نگهبان شما و باره باشم

گر آید دشمنی ناگه بدیدار
شما را من کنم از خواب بیدار

چنین گفتند شاهانش تو دانی
جوانی حق گذار مهربانی

سه تن رفتند اندر شب نهانی
طلب کردند جای بی گمانی

چنین خواندم که دور از قصر هوشنگ
برون رفتند قرب یک دو فرسنگ

از آن پیغوله هر سه تن نهفتند
شه چینی و فلک هر دو بخفتند

رها کردند اسپان در چراگاه
بخواب خوش شدند آن هر دو شاه

نشسته مهر و میکرد او نظاره
گهی اندر زمین گه در ستاره

شبیخون بردن زنگیان بر سر فلک ناز و خورشید آفرین

حکایت این چنین نقاش چین کرد
در آن ساعت که خاتم در نگین کرد

ضیا داران نگین نقشی بپرداخت
برای خاتمش در کاغذ انداخت

که چون شبرنگ شد در قصر هوشنگ
دمش سرد و رخش زرد و دلش تنگ

برای هر برادر نوحه میکرد
غم جان با سپاه و قلعه میخورد

بلنقط زنگیانه راز میگفت
که با ما گشته ناگه درد و غم جفت

چه بود این آفت و چه کاروان بود
که با ایشان بلای ناگهان بود

دو مرد اینچنین گوی که باشند
که با فولاد آهن خواجه تاشند

مگر سام سوار و رستم زال
بدید آمد دگر با گرز و گوپال

و یا گیو است و بیژن هر دو با هم
که باز آورد شان گردان بعالم

و یا سهراب گودرز است و فرامرز
که با هم زنده گشتند اندرین مرز

تو گوی ساخته از سنگ و رویند
که همچون اژدها پرخاش جویند

بر ایشان کارگر شمشیر ما نیست
روان چون اسپشان باد صبا نیست

ز الماس است گوی تیغ ایشان
کز آهن خود نمیگردد پریشان

کند دار و چنان در جوشن و ترک
چو باد مهرگان از شاخ دار برگ

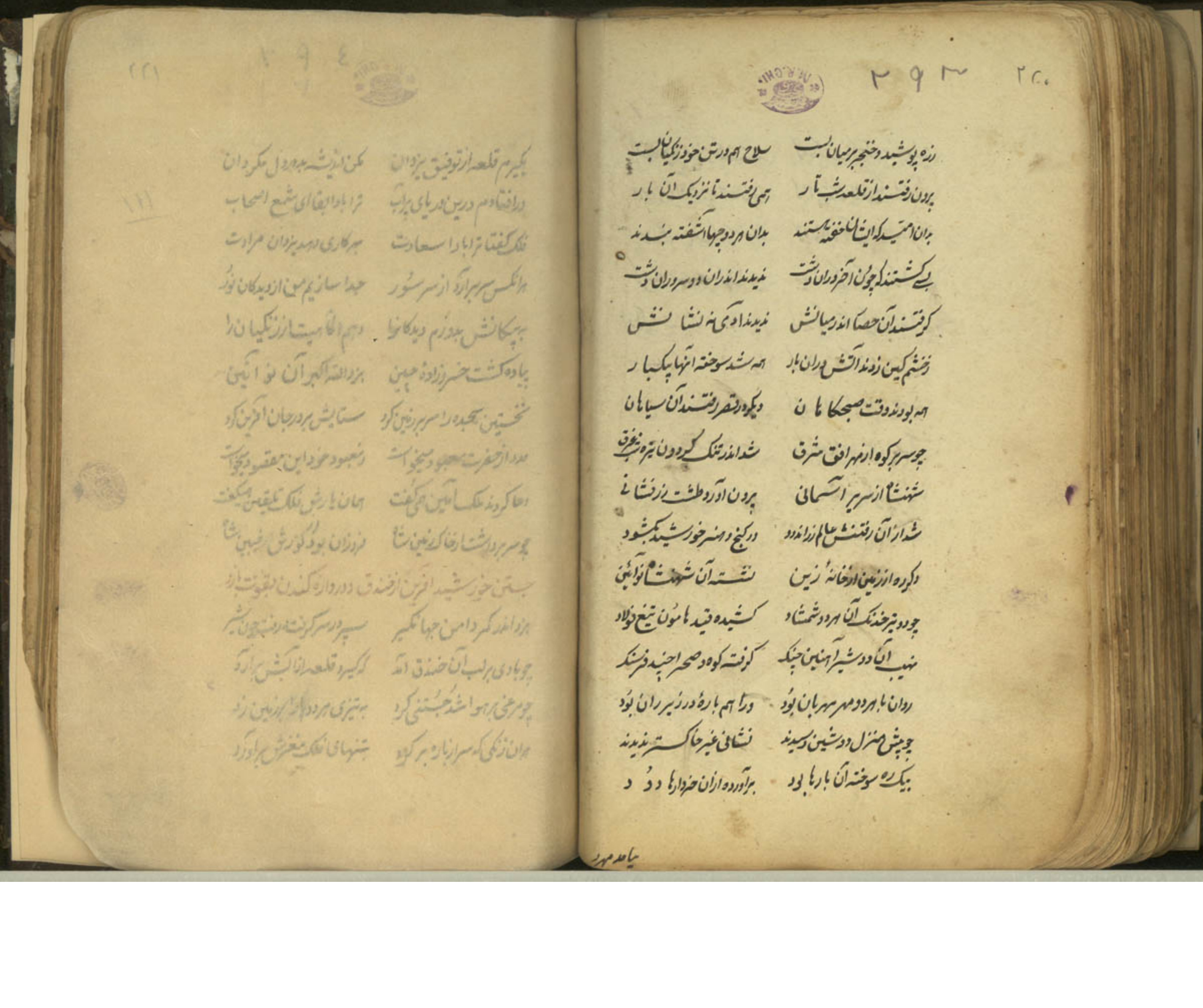
شبیخونی بباید کرد ما را
برون تازیدن از این کوه خارا

نه هر دو شاه کین خود کشیدن
تمام آن کار را از سر بریدن

مگر در شب توان کرد اینچنین کار
توان آتش فکندن هم در آن بار

چو تدبیر چنین پرداخت شبرنگ
بدین هم داستان شد لشکر زنگ

ز شب چون نیمه بگذشت برخاست
کمر بربست گرز و تیغ و کین خواست

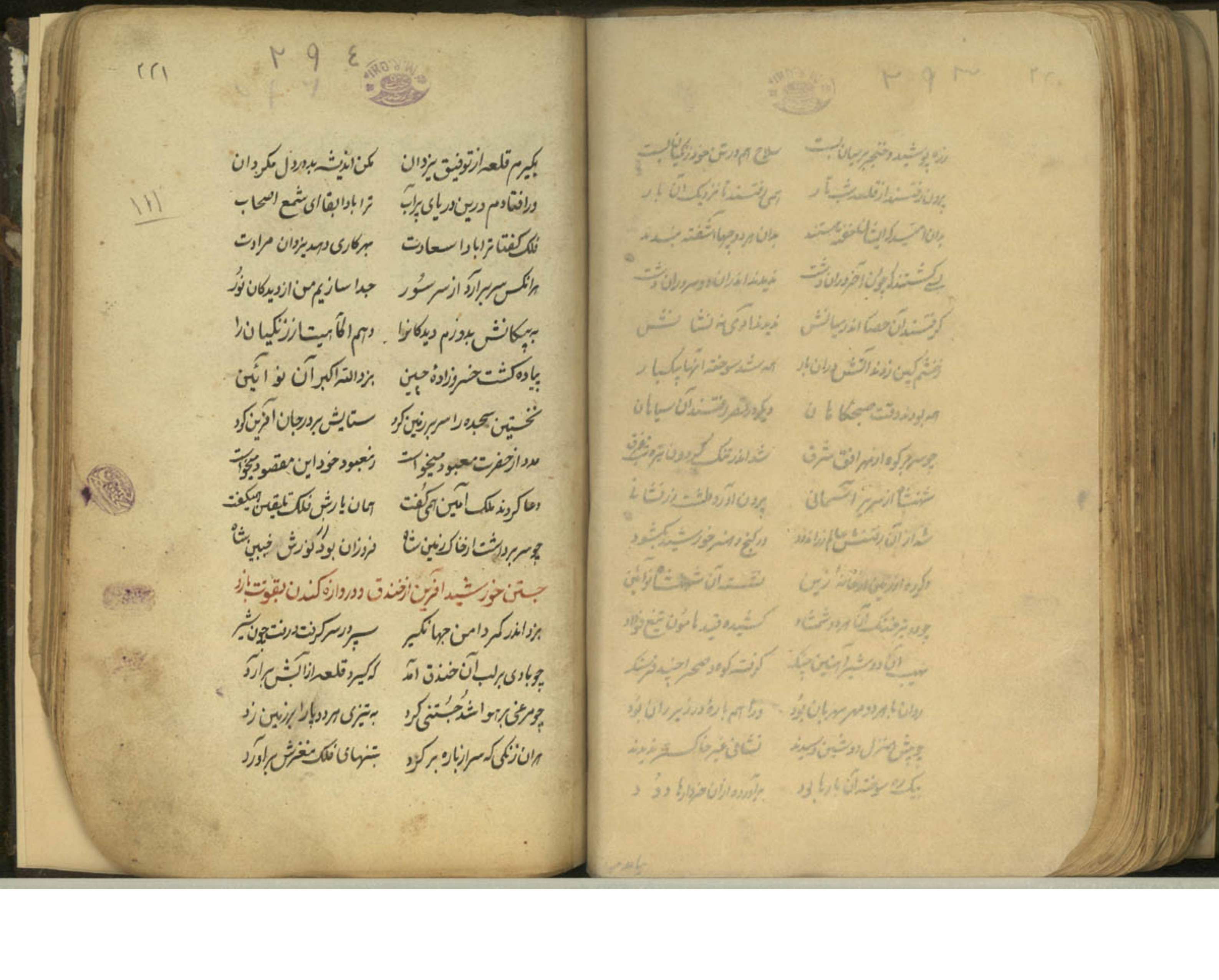


زره پوشید و خنجر بر میان بست — سلاح اهم ورتش خود زنگیان بست
برون رفتند از قلعه شب تار — همی رفتند تا نزدیک آن بار
بران امید کایشان خفته باشند — بران هر دو چها آشفته بشدند
بسی گشتند چون آخر وران دشت — ندیدند اندران دو سروران دشت
گرفتند آن حصار اندر میانش — ندیدند آدمی نه نشان نقش
زخشم کین زدند آتش دران بار — همه شد سوخته انبارها یکبار
همه بودند وقت صبحگاهان — دیگر ره در قصر رفتند آن سپاهان
چو سر بر کوه از مهر افق شرق — شد اندر تنگ گردون تیره در غرق
شهنشاه از سریر آسمانی — برون آورد طشت زرفشانی
شد از آن رفتنش عالم زر اندود — در گنج و هنر خورشید بگشود
دگر ره از زمین از خانهٔ زین — نشسته آن شهنشاه توانایی
چو دو تیر خدنگ آن هر دو شمشاد — کشیده قید ما چون تیغ فولاد
نهیب آن دو شیر آهنین چنگ — گرفته کوه و صحرا چند فرسنگ
روان با هر دو مهر مهربان بود — ورا هم بارهٔ در زیر ران بود
چو پیش منزل دو شین رسیدند — نشانی غیر خاکستر ندیدند
بیک ره سوخته آن بارها بود — برآورده ازان خردارها دود

بگیرم قلعه از توفیق یزدان — مکن اندیشه بد در دل مگردان
در افتادم درین دریای پرآب — ترا بادا ابقای شمع اصحاب
فلک گفتا ترا بادا سعادت — بهر کاری دهد یزدان مرادت
هر آنکس سر برآرد از سر شور — جدا سازیم من از دیدگان نور
به پیکانش جدا زم دیدگان را — دهم الحاحیتا ز زنگیان را
پیاده گشت خسرو زادهٔ چنین — بزد الله اکبر آن نو آیینی
نخستین سجده را سر بر زمین کرد — ستایش بر در جان آفرین کرد
مدد از حضرت معبود میخواست — ز معبود خود این مقصود بخواست
دعا کردند ملک آمین همی گفت — همان یارش فلک تلقین همی گفت
چو سر برداشت از خاک زمین شاه — فروزان بود گوهرش ز جبین شاه

جستن خورشید آفرین از خندق و دروازه کندن بقوت بازو

بزد اندر کمر دامن جهانگیر — سپر در سر گرفته رفت چون شیر
چو بادی بر لب آن خندق آمد — که گیرد قلعه از آتش برآرد
چو مرغی بر هوا شد جستنی کرد — به تیزی هر دو پا بر زمین زد
بدان زنگی که سر از باره برکرد — تنهای فلک مغفرش برآورد



زره پوشید و خنجر بر میان بست — سلاح اهرمن ورش خود زنگیان بست

برون رفتند از قلعه شب تار — همی رفتند تا نزدیک آن بار

بران انبارکاین [illegible] بستند — جهان بر دو جهان آشفته بستند

ز پس گشتند چون آخر دران دشت — خزیدند اندران دو سو دران دشت

گرفتند آن حصار اندر میانش — خزیدند اندرونی تا نشانش

ز خشم کین زدند آتش دران بار — همه شد سوخته انبار یکبار

همه بودند وقت صبحگاهان — دگر ره شهر رفتند آن سپاهان

چو سر بر کوه از مهر افق شرق — شد اندر جنگ گیتی دون تیره غرق

شهنشاه از سریر آسمانی — برون آورد طشت زرفشانی

شد از آن رفتنش عالم زرانود — در گنج رهنمون خورشید بگشود

دگر ره اندرون از خانه زین — نشسته آن شهنشاه نو آیین

چو دو ببر غضبناک آن هر دو شهزاد — کشیده قبضه ها مون تیغ فولاد

مهیب آن دو شیر آهنین چنگ — گرفته کوه و صحرا چند فرسنگ

روان با هر دو مهر سهربان بود — ورا هم باره و رز بر ران بود

چو پیش منزل دو شبین رسیدند — نشانی غیر خاکستر ندیدند

بیک ره سوخته آن بارها بود — برآورده از آن انبارها دود

بگیرم قلعه از توفیق یزدان — مکن اندیشه بد در دل مکرر دان

در افتادم درین دریای پر آب — ترا باد ابقای شمع اصحاب

فلک گفتا ترا بادا سعادت — بهر کاری دهد یزدان مرادت

هرانکس سر برآرد از سر سور — جدا سازیم من از دیدگان نور

به پیکانش بدوزم دیدگان را — دهم الحاهیت از زنگیان را

پیاده گشت خسروزاده چین — بزد الله اکبر آن نو آیین

نخستین سجده را سر بر زمین کرد — ستایش بر در جان آفرین کرد

مدد از حضرت معبود میخواست — ز معبود خود این مقصود میخواست

دعا کردند ملک آمین همی گفت — همان یارش فلک تلقین همیگفت

چو سر برداشت از خاک زمین شاه — فروزان بود از نورش جبین شاه

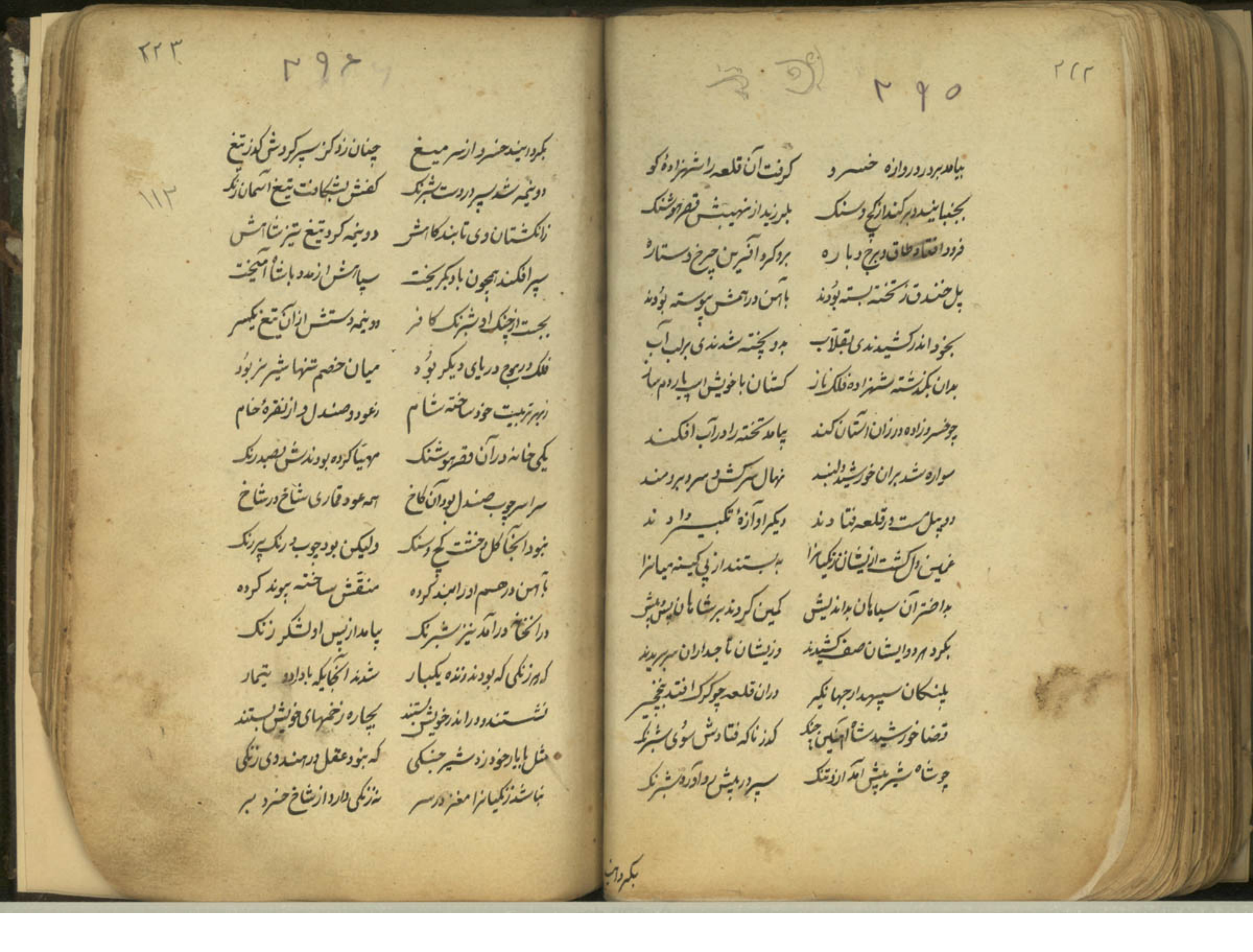
جستن خورشید آفرین از خندق و دروازه کندن بقوت بازو

بزد اندر کمر دامن جهانگیر — سپر در سر گرفته رفت چون شیر

چو بادی بر لب آن خندق آمد — که گیرد قلعه از آتش برآرد

چو مرغی بر هوا شد جستنی کرد — به تیزی هر دو پا را بر زمین زد

هران زنگی که سر از باره بر کرد — تنشهای فلک مغزش برآورد



بیامد بر دروازه خسرو / گرفت آن قلعه را شهزاده گو
بجنبانید در کنداز گچ و سنگ / بلرزید از نهیبش قصر هوشنگ
فرود افتاد طاق و برج و باره / برو کرد آفرین چرخ و ستاره
پل خندق ز تخته بسته بودند / باهن در همش پیوسته بودند
بخود اندر کشیدندی به قلاب / چو تخته شدندی بر لب آب
بدان بگذشته شهزاده فلک ناز / کشان با خویش اسپ بادرم ساز
چو خسرو زاده در زان آستان کند / بیامد تخته را در آب افکند
سواره شد بران خورشید دلبند / نهال سرکش و سرو برومند
دو پیل مست در قلعه فتادند / دیگر آوازه تکبیر دادند
غمین دل گشت ازیشان زنگیان را / بهم بستند از پی کینه میان را
بداختر آن سیاهان بداندیش / کمین کردند بر شاهان پس و پیش
بگرد هر دو ایشان صف کشیدند / وزیشان تاجداران سر بریدند
پلنگان سپهدار جهانگیر / دران قلعه چو گرگ افتند نخجیر
قضا خورشید شاه آهنین چنگ / گذر ناگه فتادش سوی شبرنگ
چو شاه شیر پیش آمد از و تنگ / سپر در پیش رو آورد شبرنگ

بگرداند

بگرداند خسرو از سر میغ / چنان زد گرز سپر گردش که از تیغ
دو نیمه شد سپر در دست شبرنگ / گفتش شجاعت تیغ آسمان رنگ
ز انگشتان وی تابند کاهش / دو نیمه کرد تیغ تیز شاهش
سپر افکند همچون باد بگریخت / سپاهش از مدد با شاه آمیخت
بجست از چنگ او شبرنگ کافر / دو نیمه دستش از آن تیغ یکسر
فلک در موج دریای دیگر بود / میان خصم تنها شیر نر بود
ز هر تربیت خود ساخته شام / ز عود و صندل و از نقره خام
یکی خانه در آن قصر هوشنگ / مهیا کرده بودندش بصد رنگ
سراسر چوب صندل بود آن کاخ / همه عود قماری شاخ در شاخ
نبود آنجا گل و خشت گچ و سنگ / ولیکن بود چوب رنگ پر رنگ
باهن در همه اندر ابند کرده / منقش ساخته پیوند کرده
در آن کاخ درآمد نیز شبرنگ / بیامد از پس او لشکر زنگ
که هر زنگی که بودند زنده یکبار / شدند آنجا یکه با داد و بیمار
نشستند و در اندر خویش بستند / بچاره زخمهای خویش بستند
مثل با یار خود زد شیر جنگی / که نبود عقل در هند و زنگی
نباشد زنگیان را مغز در سر / نه زنگی دارد از شاخ خرد بر

بجز خوردن نباشد کار زنکی　　ندارد عقل و هوش و نام زنکی
بکندند آهنین دروازه را زود　　حصار و خندق ایشانرا نه بد سود
بنود آن زنکیانرا آنقدر رای　　که باشد بر هنر شاه دلارای
فلک چون بازبا خورشید پیوست　　مکر کفتی که با جمشید پیوست
حکایت کرد شاه چین ز شبرنک　　که چون او زخم خورد و جست از جنک
سیاهش شد زپس و رها فرو بست　　کریزان شد بچوبین خانه بنشست
فلک کفتا میان قصر هوشنک　　همی کشتم ندیدم یکتن از زنک
هر انکو زنده مانده است آنجا　　دکر جای کسی خود نیست پیدا
کنون دشوار ما کردید آسان　　بپیوند آورد دیوان را جهانبان
تو اکنون رو برابر ای خردمند　　خروشی برکش و جنکی بپیوند
سیاهانرا بکین مشغول خود ساز　　ببالا هر زمان تیری در انداز
ره ور بند بر ایشان فرود کیر　　که من دانم یکی تدبیر و تند ویر
شه ماچین بیامد همچنان کرد　　حدیث از چرخ بر بالا روان کرد
بجنک آن زنکیان مشغول خود ساخت　　با آتش جانشان در کنبد انداخت
فلک تا از پس ایوان برآمد　　ز پیلان چو آب و آتش آمد
زبانرا تازه کرد از نام معبود　　فکند آتش بچوب صندل و عود

بیامد تا در آتش شد فروزان　　وزان شد صندل و آن عود سوزان
کشید آتش بکردان یکزبانه　　سرآمد زنکیانرا آن زمانه
بیکدم کوه کوه آتش برافروخت　　بیکره زنکیانرا خانها سوخت
جهان بر آدمی خواران سرآمد　　ورو کام جهانداران برآمد
وجود آدمی کان دلکش آمد　　ز خاک و باد و آب آتش آمد
بخورد آتش بیکدم آدمی خوار　　بود در نزد آتش آدمی خوار
همان هر چار کوهر دشمن ماست　　بحیلت دشمن مادر تن ماست
چه مسکین و چه عاجز بندکانیم　　که دایم همنشین دشمنانیم
چکونه عیش او باشد دلفروز　　که با دشمن بود همدم شب و روز
چنان کن ای برادر زندکانی　　که چون از دشمنان خود وارهانی
رود با خاک این پیوند خاکت　　بود در عیش و عشرت جان پاکت
سعادت یا شقاوت پیش دست است　　یکی در نار و دیکر در بهشت است
خداوندا بهشت جاودان ده　　ضیا را از کرم آن ده که آن به
چو اهل کاروان دیدند آتش　　که بر کردان زمانه کشت سرکش
همی کفتند هرکس داستانی　　بچیزی هر کسی بردی کمانی
یکی کفتا که این آتش نهانیست　　بزیر این نهانی داستانیست

مدد جوید از جای سیامان … بدام آورد خواهد آن سیاهان

یکی گفتا که سیچو نیند مارا … که هستند آن دو خسرو زاده تنها

یکی گفتا که ایشان در حصارند … ره بیرون شدن آنجا ندارند

از ایشان مهر سرور رفت در تاب … ز مهرش گشت اندر دیدگان آب

چنین با آن گروه بیخرد گفت … که با مغز شما نبود خرد جفت

زبان جز بربدی دیگر نرانید … گروهی بد دل و نامهربانید

دو شهزاده بدین آزاده خوی … چو پیلانند وقت کینه جوی

که باشد پیل مست یا ببر یا شیر … که در عالم زنند زینگونه شمشیر

ز بیم زنگیان و سهم شبرنگ … فتاده بود پیل و شیر را چنگ

دو نیمه گشت شام آدمی خوار … گریزان رفت شبرنگ سیه کار

همه هامون برنگ ارغوانست … چنین رنگی ز خون زنگیانست

همانا رستم زال و نریمان … نکردند از قضا رزمی بدینسان

کدامین گرد ش از خندق بپرد جست … کدامین پهلوانرا بود این شست

که برکند این چنین دروازه از قصر … که باشد همچو ایشان اندرین عصر

همه یکسر کمر بندیم چون باد … بسوی قصر باید روی بنهاد

درین صحرا بدستور خداوند … بسی کردند باهم عهد و پیوند

مدد باشیم با ایشان بکوشیم … ازان شربت که پیش آید بنوشیم

کمر بندیم با ایشان نشینیم … سلاح کشتگان را بر گزینیم

چو بر گفت این سخن بر خسروان مرد … بهر کس فغان از جان خود کرد

همه گفتند تو خود این کار کردی … چنین ما را اسیر و خوار کردی

بنادانی درین دام اوفتادیم … کنون گشته اسیر و نامرادیم

بخاک انداختید این کاروانرا … کنون خواهی که در بازیم جانرا

برای این جوانان فتنه گشتی … بخون ما از ایشان تشنه گشتی

چو بشنید این سخن آن مرد دانا … برون رفت از میان ایشان بتنها

باسپ خود سواره گشت چون باد … بسوی قصر با غم روی بنهاد

ز کار زنگیان اندیشه میکرد … دیگر ره مهربانی پیشه میکرد

بخود میگفت اگر این دو سرافراز … به پیشم تازه شان از پشت زین باز

نباشند از بدان زنگیان باک … چه زنگی پیش ایشان چه کف خاک

دگر ایشان شدند آنجا گرفتار … مرا گو سر بخورد آدمی خوار

بدینسان قصه ها با خویش میخواند … چو اشک عاشقان گلگون همی راند

بیامد تا بسوی خندق و گول … بسوی قصر میکرد گوش مشغول

بگوشش نامد آوازی از آنجا | بجز دودی ندید از قصر پیدا
چو آمد پیشتر دروازه را دید | ولیکن کوه هیچ اندازه را دید
بزور از آستانش کنده را دید | همه طاقش لب افکنده را دید
بسی کرد آفرین از شیردل یاد | بدان بازو که کند آن در ز فولاد
درآمد از در آن مهربان مرد | ز هر سو هر زمان نظاره میکرد
چو تاب آتش و آن دود بنشست | شد ایوان خانه با خاک زمین جفت
نماند از زنگیان یک خانه آثار | همین باشد سرانجام ستمکار
بود آنجا که راه سایه خانه | فتاده بود ستها بر کرانه
بجای دیگر آتش در نی افتاد | چنین بود این سخن از راستان یاد
چو بنشست آتش و کم گشت آن دود | بیامد شاه چین پیش فلک زود
بدو گفتا سر آوردی بلا را | رها بندی از این گرداب ما را
همی گشتند با هم هر دو از جای | بیامد ناگهان مهر دلارای
بر ایشان مهربان چو دیده بگشاد | ز پشت بادپا بر خاک افتاد
ببوسید او رکاب خسروان را | بپرسیدند شاهان مهربان را
بدو حال گذشته باز گفتند | حکایت پیش آن دمساز گفتند

بسی کرد آفرین بر هر دوان مهر | بنالید او بستم ایشان چهر
میان قلعه گردیدن گرفتند | نهانی خانه را دیدن گرفتند
بهر خانه بسی دینار و زر بود | کمان و تیر و شمشیر و سپر بود
سوی دیوان هوشنگ آخر کار | رسیدند آن سواران جهاندار
چو سر در کاخ ایوانی کشیدند | سرای همچو ایوانی بدیدند
رسیده طاق او بر طاق گردون | درون وی منقش بود بیرون
ز سنگ و آهن او را کرده ترکیب | ز در و لعل او را داده ترتیب
فتاده از بلور خام تختی | بهر صفه بسان کوه لختی
همه در زر گرفته پای او زنگ | در آنجا نقش کرده نام هوشنگ
همی گشتند و میدیدند هر جای | عجایبها ز هر گونه دلارای
چنین گویند مردی دیده بان بود | در آن خانه بجایی در نهان بود
بدیدش ناگهان خورشید جنگی | درون آمد گرفت او ریش زنگی
ز کین آورده شمشیر درشت | ز نهار آن سیه برداشت انگشت
فلک گفتا مکش او را فرو بند | کمند خویشتن را اندرو بند
ببستش دستها شیر قوی چهر | سپرد او را بدست مهربان مهر
زبان زنگیان دانست آن مرد | که بسیاری در آن کافر نظر کرد

بلفظ زنگیان با وی سخن گفت — همی گفتی از وی هیچ نشنفت

نشانی هرچه بود آنجا همی داد — بشاهان مهر پیکر این سخن یاد

چو شد خورشید از گردون لیلی — مسافر بود در مغرب سهیلی

فلک با مهر گفتا رو بهامون — بقصر آور رفیقان را زبیرون

بپاسخ گفت مهرش کای خداوند — خدایی کان گروه ناخردمند

چه با من کرده اند از کین و بیداد — حکایت کرد پیش خسروان یاد

رها کن امشب آنجا باز مانند — مگر قدر شما قدری بدانند

بخندیدند آن شاهان عادل — دران کاخ آن شب آوردند منزل

وزان سو نیز اهل کار دانگاه — نهاده دیده ها یکسر وران راه

نه رای رفتن و نه روی ماندن — همه شب کارشان بود غصه خوردن

دیدن فلک ناز و خورشید آفرین یکی از زنگیان و مسلمان کردن او را

بعزم جلوه طاوس نگین — به پرواز آمد از کاشانه چین

هزاران طوطی زرین سوی گنبد — نهان شد اندرون طاوس زرد

فلک با خواست خورشید دیگر مهر — زشادی هر سه تن چون ارغوان چهر

بیاوردند بسته دیدبان را — طلب کردند از گنج نهان را

دفینها را نشان میداد زنگی — همی جستند آن شیران جنگی

همه آن زنگیان قصر هوشنگ — دلیران را بکف افتاد در جنگ

چه جای گوهر و زر بود و دیبا — کمر شمشیر و طوق و تاج زیبا

هزار و چارصد صندوق پر بود — درونش جملگی یاقوت و دُر بود

چو پیدا شد در و گنج نهانی — فلک با مهر گفت از مهربانی

که با زنگی بلفظ زنگیان گوی — که بر تاب از بتان یکبارگی روی

مسلمان شو بجان ایمن ز شمشیر — بترسانش ز شمشیر و دل شیر

اگر گردد مسلمان رسته گردد — بکام جاودان پیوسته گردد

وگرنه من بیندازم سرش را — بسوزانم باتش پیکرش را

بزنگی آن سخن بر ترجمان گفت — ز اسلام و دره اسلام بیان گفت

مسلمان گشت و داد او هم شهادت — مبدل شد شقاوت بر سعادت

خدایش قفل کفر از قلب بگشاد — سرش ایمن شد از آن تیغ فولاد

فلک بگشاد بند از دست و پایش — بپوشید از بر خود سر تا بپایش

چو زنگی خلعت شاهی بپوشید — بیامد پیش شاه و خاک بوسید

برست از کفر از ایمان برآسود — بخدمت بر در خسرو همی بود

ز قصر آمد برون شهزاده خورشید — فروزان از جبینش نور جمشید

بپیش بر زمانی کاروانی — بیامد آفتاب زرفشانی

چو دیدندش همه گشتند خاکی / سر افکنده به پیش از شرمناکی

شه چین گفت تا یکسر دویدند / به بند آن چارپایان بر کشیدند

بسوی قصر آوردند یکسر / ز نامون هر چه بود از اسب و استر

بر ایشان بار کردند آن خزینه / جواهر با زر و ابریشمینه

زدند آتش ببام و قصر ایوان / برآمد دود از ایوان تا بکیوان

بیابان پر ز اسب چارپا بود / همه صحرا پر از آوازها بود

همی راندند شاهان تا در روم / فتاد آوازه در هر مرز و هر بوم

بیامد کاروانی سخت انبوه / که اسب و استر است از کوه تا کوه

بملک روم بود او را جهانشاه / نشانده راهداران بر سر راه

که آنش بود منزل اشیر دل برد / نشسته انتظار شاه میکرد

فلک بر جای خود او را نشانده / سپاهش تخت و تاج پیش مانده

شهنشه با همین کاروان گفت / مهین شهسواران اینچنین گفت

که رو سوی قفاخ آرند از راه / چو بشنیدند قول نامور شاه

بفرمانش روان گشتند شادان / یکی روز از قضا در بامدادان

رسیدند اندران مرز خجسته / که بود آنجا سپاهی نشسته

همه نامون پر از خیمه بهسان / سپاه چند و اسب فراوان

بقرب چشم فرسنگ از سپه دور / فرود آمد ملک در چشمه نور

رفتن فلک ناز و خورشید آفرین بمصر باردان

۱۱۷

چو زد خورشید ماچین رخ نهان کرد / سران قوم مهر مهربان کرد

بدو گفت ار کسی آید بر تو / که دی جوید متاعی از در تو

مترس از هیچکس از شاه و درویش / سخنهای درشت آور فرا پیش

خبر آمد بنزدیک جهانشاه / که آمد کاروانی سخت از راه

فراوان مردم است باره باره / بسی دینار و لعل و در دو باره

روان مردی فرستاد از سر کار / که روانشان ببین و باز کن بار

متاعی کان بود لایق گزین کن / ببین آن قوم را نیکو سر و بن

بپرس انگه نشانی خسروانرا / نشان از هر کسی میکن بیانرا

فرستاده بیامد تا سر راه / دران منزل که بودی کاروانگاه

نشان دادند پیش مهتری را / که هست او پیشوای سرورها

بیامد پیش مصر آن پیر سرهنگ / بدو گفتا که بگشا بندت از تنگ

بران چیزی که اندر کاروانست / که آن اندر خور گنج شهانست

بیا تا من برم نزدیک سالار / بیابستانش بهای قیمت بار

جوابش داد او را که کم گوی / برو بر تاب ازین گفتارها روی

بیابان و کوه و دریاها بریدیم بگرما و بسرما رنج دیدیم
که تو ای پری آن را یکبار برو بر گرد ما دود میازار
از او در تاب شد سرهنگ برخواست گریبانش گرفت و کینه آراست
فغان برداشت مهرو کرد فریاد همی گفتی زهی از ظلم و بیداد
بیامد شاه چین چون بانگ بشنود نهان کرده رخ اندر دامن خود
چو او را دید سرهنگ از نهیبش برفت از مغز هوش از دل شکیبش
بدو شیر دلاور بانگ برزد چرا مه را ز کف دی مهر بستد
چو دید او را بدین سان مرد سرهنگ بدو گفتا که باشی میکنی جنگ
چنین داده است فرمانم جهانشاه که من یکسر به بینم بار و بنگاه
متاعی کان بود در خورد خسرو دیگر جای به بینم تحفهٔ نو
برم نزدیک سالار جوانبخت که او دارد نگین و افسر و تخت
کنون با مردوی غوغا کنی تو مگر مستی که بیخ خود کنی تو
نگین زانگشت بیرون کرد خسرو بدو گفتا که نزدیک جهان شو
چو بنمای بدو خاتم نهانی بیا و هرچه خواهی کن تو دانی
چو بشنید این سخن سرهنگ از شاه ستد خاتم بشد نزد جهانشاه
بدو گفتا یکی از کاروانی فرستاد این بنزدت از نهانی

جهان از گفتن او خیره درماند ستد خاتم نگین او فرو خواند
چو دیدش نام خسرو زاده خورشید ز شادی او فتاد از تخت جمشید
بجست از جا برون آمد ز خرگاه بیامد تا بنزد کاروانگاه
ز شادی کرد بیچون ارغوان چهر بیامد شاه سوی خیمهٔ مهر
نشسته دید شاه ماه را با صد ناز شه ماچین و شهزاده فلک ناز
خروشی کشید افتاد بر خاک ثنا خواند او بدان دو گوهر پاک
گرفتندش جهانداران در آغوش شکر باری نمودند از لب نوش
بپرسیدند با صد مهربانیش همی گفتند پیدا و نهانیش
سواری شد بلشکر که خبر برد بدان انجم بشارت از قمر برد
سواران سپهداران میدان چو آگه گشتند از کار دلیران
همه رفتند سوی کاروانگاه چو میدیدند آن دو نوجوان شاه
زمین را بوسه میدادند از مهر همی سودند بر درگه سر و چهر
جهانداران عنایت می نمودند بشادیشان بجایک می ستودند
عجب ماندند اهل کاروانی بپرسیدند از مردم نهانی
ندانستند کاین شاهان هر دو شاهند پناه کشور و دیهیم و کلاهند

بلشکرگاه شاهان شاد رفتند خرامان چون دو سرو آزاد رفتند
زجای کاروان تا جای لشکر بر افشاندند یکسر زر و گوهر
برابر نامداران میدویدند بره شان فرش دیبا گستریدند
همی راندند شاهان بر سر فرش رسیده بانگ غلغل تا در عرش
بسوی بارگاه خویش رفتند بزرگان شان همه در پیش رفتند
چو بنشستند شاهان بر سر گاه برون کردند از تن جامه راه
بپوشیدند دیباهای زرکار فروزان اندران درهای شهوار
طلب کردند رود و جام ساقی زبربط خواست آهنگ عراقی
زدشواری از آسانی ای دوست نه بینی مغز کو هست اندرین پوست
نیابی گنج تا رنجی نه بینی دگر خود خسرو روی زمینی

آگاهی یافتن اهل کاروان از احوال فلک ناز و خورشید آفرین

چو اهل کاروان را گشت معلوم که این هر دو پادشاهانند در روم
همه آن مالها را بار کردند گزیده مهر با خود یار کردند
بلشکرگاه شاهان رخ نهادند کس آمد گفت شان تا بار دادند
سران کاروان رفتند در پیش فکندند از خجالت جمله سر پیش

دعا کردند

119

دعا کردند بر شاهان زمانی ثنا خوان هر کسی با هر زبانی
نوازش کرد بر ایشان فلک ناز ثنا خواندند تجاران بصد ناز
بخلعت مهر را یکسر بیاراست پس آنگه پیش خود آن گنجها خواست
بیاوردند یکسر آن همه مال زر و دیبا و تاج و طوق و خلخال
کمند و تیغ و خفتان و سپرها زمال و زر و گوهرها کمرها
همه آن اسپها با زین زرین قطار اشتران با فرش آئین
گزین کرد از برای سرو گل شاه ز زر و زیور که باشد لایق ماه
فروزان تحفه از دیبا و گوهر هم از خلخال و طوق و تاج افسر
سپرد او را بدست مرد گنجور زبهر زیور و آرایش حور
دو نیمه کرد باقی آن دفینه نبرد او هیچ از آن در خزینه
سلاح و اسپ و اشتر جمله یکسر زباد و نافههای مشک و اذفر
حریر و فرش و دیباهای زرکار بر اهل کاروان داد او بیکبار
بدینسان کرد قسمت شیر دل شاه ز شاه آنچنین صد آحسن الله
بسی کرد آفرین خورشید ماجبین میان شهزاده با داد و با دین
ز هر جانب چگونه دین نگهداشت کسی را از میان محروم نگذاشت
سرای هر کسی در خورد خود داد بیک ره شد دل مردم از او شاد

ز هر شهری که بد در مصر آباد / بدین درگاه والا روی بنهاد
بسی از تحفه‌های خسروانی / فرستادند پیش شه نهانی
گذشته از فلک نام فلک بود / زمانه نازنین نام فلک بود
بهر شهری نشاند او پادشاهی / فرستاد او بهر جا تاجداری
سپرد او پایهٔ فاروق بدخواه / بشاه خسرو ماچین جهانشاه
بقسطنطنیه او گردش جهاندار / بمرز روم سر داده سالار
سپاهش ده هزار از جنگیان بود / قبا از بر کمر تیغ از میان بود
بشادی از قماخ آمد لبیواس / درخشان گشت تیغ از نوک الماس
نشست آنجا بعشرت شاه ماچین / بدست آورده خوبان نگارین
بر پیریان رومی تا بارمن / بسی شد انجمن ترد تهمتن
دو ماه آنجا جهانداران نشستند / دل از آن رنج و محنتها شکستند
خود خورشید چین نخچیر میکرد / نبیند از جام واز لب شیر میخورد
بهر ساعت نگاری در کنارش / ز نو هر دم شکفته نو بهارش
چو سرو آمد از آن خوبان مهوش / فکندش شوق سرو اندر دل آتش
خیال نازنینش در دل افتاد / بیکره خانهٔ صبرش بر افتاد
دل خورشید نیز از مهر گل بود / کهی بر آتش و گاهی پر از دود

ز مهر خاطر یار و برادر / فلک گو بود شاهنشاه مهتر
نهان میسوخت و در خاطر همی ساخت / بهر راهی که دوی میشد همی تاخت
چو دید اندر فلک او آتش شوق / چنین با شیر دل گفت از سر ذوق
که وقت آمد که سوی مهر تازیم / بداغ مهر بابان چند تا زیم
گشاده پال با فتر همایون / مرصع اندرون او بیرون
بزیر چتر شاهان سر کشیده / رخ هریک چو لاله بشکفیده
یکی دارا و دیگر چون سکندر / بهم مانند ماتند برادر

رسیدن خورشید آفرین لبیواس و در آنجا نشستن

بدین آئین روان گشتند شاهان / ز روم ایشان بکام نیکخواهان
عنان اندر عنان و ران بران / روان در روز و شب چون مرغ پران
بزیر پای زمین را در نوشتند / ز مرز روم خرم در گذشتند
بمصر خرم آمد مژدگانی / که شاهان با مراد و کامرانی
بتائید الهی باز گشتند / بناز و خرمی دمساز گشتند
گل صد برگ در بستان شاهی / شکفته شد بتائید الهی
چو گل بشنید کامد شاه خورشید / دلش رخشنده شد چون جام جمشید
ز بار دل قد وی چنبرین بود / رخش از زخم وی نیلوفری بود

ز شاهان چونکه اورا آگهی شد | رخش ماه و قدش سرو سهی شد
ز تن آن جامهٔ محنت بینداخت | چو خور از بهر خود آرایشی ساخت
همان سرو نگارین چون خبر یافت | تو گفتی مفلسی گنج و گهر یافت
ز شادی روی او چون ارغوان شد | به پیری شه دیگر باره جوان شد
چو سرو جویبار آزاده برخاست | چو گل اندر بهاران تن بیاراست
قبای سبز زربفت کیانی | چو کوکب کرده در هم زرفشانی
ازان دری که آنگه در قبا داشت | خراج ملک ترکستان بها داشت
ز لعل آتشین آن شمع انور | نهاده افسری بر گوشهٔ سر
بسان خسروان زرین کمر بست | شب تیره برای روز بر بست
بشانه کرده زلف عنبرآگود | رخش چون آتش و پیرامنش دود
زنانش پیچ پیچ مشکبو بیش | همه در قلب عقرب بود در دیش
یکی آرایش اندر شهر کردند | که از آن چشم زهره خیره کردند
چو شد رخسار گیتی تیره از شب | ز شهر آمد برون سرو شکرلب
سه روزه راه کرد آن ماه پرواز | شب چارم رسید اندر فلک ناز
چو در لشکر رسید آن نیمشب بود | سپه یکسر بخوابش بسته لب بود
قضا را نور مهتاب شب بدر | مگر بود از جهان آن شب شب قدر

نشان بارگاه خیمهٔ نور | ز لشکرگاه پیدا بود از دور
سراپرده سر اندر چرخ می بود | دو خرگاه چنین نزدیک هم بود
یکی زان فلک یک زان خورشید | سکندر را یکی یک زان جمشید
ز مستی شهریاران رخ نهفته | میان بارگاه خویش خفته
چو سرو از دور آن پرده سرا دید | نشان خسرو کشورگشا دید
غلامانش بماندند جای نو | بتنها شد بلشکرگاه خسرو
چنان آراسته با تاج و زیور | نهادش بر دو لعل زلف معنبر
سمندی همچو آتش زیر رانش | بلعل آراسته برگستوانش
فرس چابک سوار آزاد دلیری | همی آمد بسان ماده شیری
فروزان بود لعل از فر زینش | یکی پیکی دوان اندر رکیبش
ندید اورا کسی اندر گذرگاه | بیامد تا در پرده سرا ماه
غلامان گرد خرگاه کیانی | همی کردند در شب پاسبانی
بدید آمد سواری ناگه از دور | که می آمد همچون ماه پر نور
سواری با زرین با طوق با تاج | که نورش نور مه را کرده تاراج
ز پیش روی او پیکی دوان بود | بقصد بارگاه شه روان بود
چو دیدند آن غلامان گوشه تنگ | که سوی بارگه می سازد آهنگ

دو تن زین سپاه آن شب رسیدند / کمان را بر کمان ابرو کشیدند
همی گفتند اینجا رهگذار است / و یا پرده سرای شهریار است
اگر بر عقاب اینجا بسوزد / خدنگش دیده‌ها بر هم بدوزد
اگر اینجا پلنگ آرد گذاره / بزخم تیغ گردد پاره پاره
پری پیکر ترکی گشت گویا / ازان هر دو یکی بشناخت او را
چو چشم افتاد بر سرو بلندش / روان غلطید در پای سمندش
پری گفتا که شاهنشه کجاست / و یا با مطرب و جام و شراب است
غلامش گفت شه در خواب نوشین / خوش آسوده خورد با جام نوشین
شکر گفتا سرو تا خاموش باشند / غلامان جملگی با هوش باشند
پیاده گشت آمد بر سر راه / چو بنشست بالین شهنشاه
فلک در روی بستر گشت خفته / رخش مانند ماه دو هفته
عرق بسته گره گرد جبینش / عبیر آلود برگ یاسمینش
نگه در روی آن مه پاره میکرد / بشب خورشید را نظاره میکرد
چو یکدم شد نماندش طاقت و تاب / قبا برکند و شد در جامه خواب
چنان آهسته شد در بستر آن ماه / که شاهنشه نشد از کارش آگاه
چو شکر تنگ آوردش به آغوش / نهادش روی مهوش بر بناگوش

پریرخ

١٢٢

پریرخ نیز او را خسته از راه / شد او در خواب رخ بر سینه شاه
دران ساعت شهنشه دید خوابی / که سر بر زد ز جیبش آفتابی
منور شد چه پیکره بارگاهش / فروزان گشت طوق و تاجگاهش
کشیدش در بر آن نور از مهر / نهادی آفتابش چهره بر چهر
چو دید او آفتابش در بر آمد / ازان شادی ز خواب خوش برآمد
چو در خود شاه دریا دل بجنبید / در آغوش خود آنکه یار را دید
ز عکس او منور گشته خرگاه / ز زلفش مشک سوده بر سر راه
شگفتی ماند و گفتا این چه حال است / نمیدانست کجایش این دو حالست
دران مهتاب بر به دیده بگماشت / سرش از سینه خود شاه برداشت
نگار مهربان و یار خود دید / دل آرام خود و دلدار خود دید
چو باد معتدل کاید بهاران / بجنباند ز گلبن شاخساران
برنگ رنگ از جانش برآورد / چو جان خویش تنگش در بر آورد
لبش بر لب نهاد و گفت چونی / بداغ هجر ما ای دوست چونی
درین شب ناگهان چون آمدی تو / خجسته فال و میمون آمدی تو
چو دولت آمدی شاد از در باز / نکو کردی ایا جان فلک ناز

چگونه آمدی ناخوانده مهمان / چگونه کوفتی راه بیابان
پری بودی و یا کارت پری ساخت / که در تن دم شدی با ما توی ساخت
صنم زد بوسه بر دست شهنشاه / ثنای خواند او بر دولت شاه
پس آنگه گفت آن حور بهشتی / که ما را تو بغم تنها بهشتی
چو ماهی در میان تابه بودم / ز دیده غرق در خونابه بودم
همی لرزیدم از مهر تو چون بید / هم از بهر جوان شهزاده خورشید
چو آمد بر در ما مژده کانی / که شاهان بامراد و کامرانی
بتایید الهی بازگشتند / ز ردم آن بوم خرم درگذشتند
ربود از جای شوق شهریارم / برفت از دیده خواب از دل قرارم
شب از مصر آمدم بیرون نهانی / بریدم راه را چون باد پائی
بلشکرگاه شهزاده رسیدم / سوار شیردل را خفته دیدم
بیاوردم ترا از خواب نوشین / بر بوارت نهادم سر بیالین
شهنشه نیز خواب دیده میگفت / سمنبر نیز آب از دیده میرفت
چو بسیاری ز هر نوعی بگفتند / بکردند آنچه کردند و بخفتند
سپیده چون دهن در خنده بگشاد / عروس بخت را فرخنده بگشاد

نهاد اندر

نهاد اندر جهان جشن عروسی / درو بگریخت هندوی مجوسی
ز آغوش عروس آمد برون شاه / میان آب شد هم ماه و هم شاه
بآب از تن جنابت را ستردند / بطاعت پیش یزدان سجده کردند (بردند)
بیامد شاه ماچین پیش خسرو / بدید او را نشسته چون مه نو
نیاز آورد پیش سرو دلبند / بپرسیدش بآیین آن خردمند
نگارین سرو پیش سرو بالا / تواضع را چو چنبر کرد بالا
بپرسیدش ز لشکر و بند جادو / نشستند آن سه تن زانو بزانو
بخنده شاه ماچین گفت با شاه / که ای فرخنده پی جفت شهنشاه
چرا خواهر نیاوردی تو با خویش / مگر داری غباری از دل ریش
جوابش داد گفت ای نامور شاه / ز حال بنده خواهر نیست آگاه
برون از شهر بیگاه آمدم من / بر آب این نقش اندر شب زدم من
ز خواهر هیچ آگاهی ندارم / بدل از وی هیچ اکراهی ندارم
ز حالش نیست هیچ آگاه ما را / ز مهرت هست دل پر آه ما را
که او خود دارد از مهرت دل ریش / زند هوشی که میداند پس و پیش
ازین مژده کنون چون نو بهار است / نشسته نازنین در انتظار است

من از نا ورد لشن دارم ملامت   گشتم هرچه تو فرمای غرامت
ازان منزل پس انگه در گذشتند   غلامان بر هیوبان راه بستند
بسوی مصر با اعزاز و تمکین   رسیدند آن دلیران نو آئین
فرود آمد سپاه از ساحل نیل   نهان شد زیر خیمه میل بر میل
جهانداران بسوی شهر رفتند   باقبال و مراد دهر رفتند
چو آمد در حرم خورشید سرکش   گل آزاده گلبوی پریوش
پذیره بارش آمد بر سر راه   گرفت از مهر در بر نازنین شاه
شه ماچین بپرسیدش سر از پا   بپرسیدش که چون بودی در اینجا
گرفته دست یکدیگر چو زو ماه   بخلوت خانه رفتند از سر راه
نیامد هفته از خانه بیرون   نه خورشید و نه سلطان همایون
همان سرو پریچهر و فلک ناز   بخلوت هر دو تن در عشرت ناز
قصاص وصل رفته باز کردند   ز نو آئین خود را ساز کردند
پس از یک هفته چون شاهان ز خلوت   برون رفتند با تمکین و حرمت
بزرگان را سراسر جمله پرسید   بلشکر بهر های زر بخشید
ز عدل خود فلک شد جهاندار   رعیت را نوازش کرد بسیار

چو کار مملکت

چو کار مملکت یکسر بپرداخت   نشست و باده اندر ساغر انداخت
فلک چون بدر آمد بپا دستش   ز دل بیخود یکی آواز دادش
نظر با حاجبی کرد آن دلفروز   بدو گفتا که فاروق سیه روز
کجا بردی باران سگ چه کردی   که نتوان کرد با نامرد مردی
بپاسخ گفت با شاه همایون   که در بند است آن محبوس ملعون
فلک گفتا که روزش بر سر آمد   که تخم کشته وی در بر آمد
بسازم کار وی فردا تمامش   بدارش بر زنم با صد غلامش
جهان تازه چون باغ جوانیست   ولیکن در پیش باد خزانیست
جهان چون جنت است از یاده گیری   دریغا گر نبودی یاد پیری
چو گیتی عاقبت باید رها کرد   نمی باید دگر بسیار غم خورد
چو نتوان برد جان از چرخ وارون   بحیلت برد بکنجی گنج قارون
بدین زشت خاکدان دیر سیلت   که چون منزل کنی وقت رحیلت
چو کار خواجه گردد چون الف راست   ز کار مملکت بر بایدش خواست
بگردان گرد روی اندر پی از   چه سازی چو گردون از تک و تاز
بستان در حیلت تو جهان را   چه آرای سرای خاندمان را
چو قامت داد چرخ فتنه انگیز   اجل داخل شود گوید که برخیز

فلک چون کامران شد در زمانه | جهانرا شد جهاندار یگانه
شد او در نیکوی از خسروان طاق | چو او شاهی نبودی کس در آفاق
چنین شاهی بگیتی کس ندیدست | نه کس از پیشتر گوشش شنیدست
چو سرو قد او را نوجوان بود | چو ماه چارده رویش عیان بود
نه چون خورشید چین بود شهریاری | هزبری پهلوانی نامداری
نبودی مثل او خود قلعه گیری | جوانی دلکش و رایش پذیری
نه چین وصفش از گفتن برونست | بمردی طاق از خوبی فزونست
بآخر دنیی فانی رها کرد | ازین دار الفنا رو در بقا کرد
بناکامی برفتند از ممالک | کلام سرو شه ما چنین کذلک
بوصف آن دو شیر شاهزاده | سخن گوهر شده طبعم گشاده
ولیکن خود بمردی زان فزون شد | ز ادراک و ز فهم من برون شد
ز مرز روم تا توران و ایران | نباشد مثل این یکزده شیران
دو شاه اینچنین دو ماه از آن سان | شده بجفت با تأثیر گردان
ز چین تا شام در فرمان وی بود | همان مهر مبارک زان وی بود
ضیا تا چند گوی مهر شاهان | الهی عفوم گردان از گناهان
سر این مهر مارا گشت معلوم | که خواهد گشت فردا مهتر روم

١٢٨

چو رخ بنمود خور از چرخ عیوق | سیه شد آفتاب عمر فاروق
برون آمد ز پرده شاه ایران | پیاده در رکابش شد دلیران
برهنه کرد گردان جمله شمشیر | روان اندر رکاب خسرو شیر
بمیدان آمد آزاده خسرو | یکی داری زدند فرمود از نو

بردار کشیدن فلک‌ناز فاروق را بخونخواری پدر خود

خروش از مردمان شد تا بعیوق | بمیدان اندر آوردند فاروق
برهنه پا و سر در بند و زنجیر | سیه گشته تنش مانند قیر
چو نزدیک سیاستگه رسیدند | سبک بر دار خونی را کشیدند
فلک تیری نخستین در کمان راند | بدین سان داستانی پیش برخواند
که از کین پدر این تیر دلدوز | روان کردم بفرق گیتی افروز
چو پیکان بوسه زد بر ناخن او | برون آورد سر از آهنیه او
پس از وی شاه خورشید جهانگیر | زدش بر دیدهٔ عمدیده یک تیر
ز هر دو چشم او پیکان روان شد | روان از جان فاروقش روان شد
پس از شاهان دریادل سواران | برو کردند هر سو تیر باران
بسان خارپشتش پر برآورد | بدین زاری زمانه بر سر آورد
مکافات است واجب اینچنین است | فلک را پیشه کین در زمین است

چو موری را بیازاری بخواری   بیازارد ترا دندان ماری
کسی کو پیشه اش آزار مردم   بمعنی بدتر است از مار و کژدم
اگر بینی نشانی از دل ریش   بیابی ناوکی اندر دل خویش
بسی کردند شیری مردم تیز   بود کم زندگانی شاه خونریز
کم آزاری بود بهتر ز هر کار   مکن آزار هر کس را میازار
سخن بشنو که راه راست اینست   کلید مخزن خلد برین است
جهانی پر سبزه و گل تازه و داغ است   ز مهرش بر دل هر لاله داغ است

آمدن قاصد دادبه پدر خورشید بنزد او و نامه آوردن

روایت میکند راوی اخبار   ز شاه چین و شاه مصر بگذار
جهانی خرم شد از دیدار ایشان   بجز عشرت نبودی کار ایشان
گل گلبوی با شهزاده چین   فلک نازد دگر سرو نگارین
بهم بودند ایم خرم و شاد   ز عدل و داد ایشان مصر آباد
بسر بردند با هم روزکی چند   بجان همگنان خوردند سوگند
بروی تخت زر بودند شادان   همه شب تا محل بامدادان
صباحی خرم و روز همایون   خجسته ساعتی زیباد میمون
درآمد قاصدی فرخ رخ از راه   زمین بوسید پیش درگه شاه

که از ماچین رسیدم با صد امید   پیام دادبه دارم بخورشید
نوشته کاغذی از خون دیده   بخورشید آن شه گزیده
یکی از محرمان برخواست در دم   سوی ایوان شه شد شاد و خرم
زمین بوسید و گفت ای شاه باداد   جهان بادا برویت خرم و شاد
خجسته قاصد فرخنده نامی   ز نزد دادبه دارد پیامی
بدرگاه شهنشاه ایستاده   کمر بربسته و بازو گشاده
بشد خورشید از آن گفتار خرم   تو گویی یافت گنج روی عالم
بحاجب گفت او را پیشم آرید   غریبان بدرگاهش مدارید
بیامد باز حاجب تا بدرگاه   ببرد او را بسوی شیر دلشاه
چو قاصد دید روی شاه خورشید   تو گویی یافت تخت ملک جمشید
زمین بوسید آن مرد سخندان   زبان بگشاد و گفت ای شاه کیوان
بگردون تا بود خورشید انور   سپاهت باد بر روشنی مظفر
بفیروزی بزیر چرخ گردون   همیشه سال و ماهت باد میمون
پس از مدح شاه آن تنگ بنیاد   بپیشش نامه فرخنده بنهاد
چو مکتوب پدر خورشید را دید   ببوسید و بروی دیده مالید
گشاد آن نامه سر تا سر فرو خواند   نثارش گوهر غلطان برافشاند

نوشته بود در مکتوب آن شاه | که ای فرخنده فرزند نکوخواه
جمال نازنینت دور گشته | چو چشمم چون شب دیجور گشته
تنم همچون هلالی گشته باریک | بچشمم روز روشن گشته تاریک
ز هجرانت ضعیف و ناتوانم | گسسته بند بند استخوانم
شنیدم برده جادو از سپاهت | بخاک تیره افکنده کلاهت
ز بخت بد بسی کردم شکایت | بسی اندوه خوردم زین روایت
فلک ناز عزیز مصر نامی | جهان دارو سرافراز گرامی
شنیدستم که او ناموسها کرد | ترا از بند آن جادو رها کرد
ز نو بارت کلاه خسروی داد | ترا بر سرفرازان سروری داد
اگرچه فرصت از پیش خدا بود | سبب لیکن از آن فرمان روا بود
بسی شکر خدا کردم بغایت | ز خون دیده کردم این روایت
سلام من رسان پیش فلک ناز | بگو او را که ای شاه سرافراز
پدر از کمترین بندگان است | دعاگوی شه گیتی ستان است
یقین دانم که تا او زنده باشد | کمینه بندگانت بنده باشد
بزیر چرخ عمرت جاودان باد | نگهدارت خداوند جهان باد
کنون موی سیاه من سفید است | دلم از زندگانی ناامید است

اجل نزدیک من بس دلفکارم | امید زندگی با خود ندارم
گرت در دست گل باشد بنوی | ورت پایت بگل باشد نشوی
که چشمم روز و شب در انتظار است | دل غمدیده ام امیدوار است
مبادا جان دهم در این ندامت | فتد دیدار تا روز قیامت
بدیدار تو باشم خرم و شاد | ز غمهای گذشته کردم آزاد
چو خورشید آفرین برخواند نامه | ز دیده خون دل کرد او روانه
فلک را دل کباب از مهر او شد | هوایش آرزوی چهر او شد
بخورشید آفرین گفت ای برادر | بباید تاختن چون باد صرصر
مگر در زندگی ویرا ببینم | بشادی مدتی با او نشینم
که دنیا را بقای نیست چندان | بقا گر داشت ماندی با سلیمان
شنیدستم که او شاهی نکو بود | ممالک جمله در فرمان او بود
پری و دیو و مور و مرغ و ماهی | مسلم بود بروی پادشاهی
باخر رفت آن شاهی رها کرد | جهان بسیار ازین بازیچها کرد
چرا دل بر جهان باید نهادن | بضایع عمر خود بر باد دادن
چو از خاکیم آخر خاک باشیم | چرا اندر جهان غمناک باشیم
که نتوان برد ازین دنیای پر پیچ | بجز اعمال با خود از جهان هیچ

سبک از جای خود برخاست عالم / بدولت خانه رفت آن شاه عالم

حکایت کرد با سرو سمنبر / که ای رعنا نگار ماه پیکر

تو خود دانی که وقت شادکامی است / زمان عیش و نوش کامرانیست

ولیکن چون کنم با حکم و تقدیر / که امر حق ندارد هیچ تدبیر

پدر خواهد رخ خورشید بیند / بشادی پیش روی او نشیند

گل آزاده با خورشید همراه / بخواهد رفت نزد خدمت شاه

من دلخسته با ایشان روانم / ترا بر تخت جای خود نشانم

اگر عمرم امان بدهد دگر بار / بیایم پیش تو ای ماه رخسار

چو سرو سیم ساق این قصه بشنید / چو برگ بید اعضایش بلرزید

چو با هوش آمد آن ماه پریزاد / بپاسخ درج گوهر بار بگشاد

که من بی تو نخواهم پادشاهی / گذشتم از سفیدی و سیاهی

نخواهم بی تو یکدم زندگانی / کرم در هجر سوزانی تو دانی

دلم میسوزد از داغ جدایی / چه بودی گر نبودی آشنایی

ز بهر خواهر شه چو ا نمرد / رخ چون ارغوان از غصه شد زرد

ز دیده سیل خون بگشاد چندان / که تر شد از گریبان تا بدامان

همیدون گل رخش چون زعفران شد / ز حسرت رنگ او چون ارغوان شد

چو خورشید

١٢٨

چو خورشید آفرین دید آن دو خواهر / که میسوزند با هم همچو آذر

فلک را گفت ای نور دو دیده / مداوای دل محنت رسیده

تو بنشین با نشاط عیش شادی / بسر بر نه کلاه کیقبادی

گل و سرو روان پیش تو باشند / چو مرهم خاطر ریش تو باشند

نمیخواهم که از هم دور گردیم / مبادا زین سبب رنجور گردیم

مرنجان خاطر ایشان ازین بیش / تو بنشین و روان کن چاکر خویش

که بعد از مدتی آیم دگر بار / اگر یاری دهد معبود جبار

فلک خورشید گفتا ای نکورای / دگر باره سخن زینسان مفرمای

تو هم با گل روی فرمان برانی / ولی نبود طریق مهربانی

بر آن عزمم که تا من عمر دارم / سر از فرمان رایت بر ندارم

کمر بندم بخدمت ای نکوخواه / بیایم با تو من پیش شهنشاه

پس آنگه گفت خورشید دلاور / که ای شهزاده پاکیزه گوهر

بیایم مدتی خدمت نمایم / بغیر از این نباشد هیچ رایم

بهر سختی که می‌آید مرا پیش / در آن سختی تو گیری دست درویش

تو سلطانی و تو شاهی و تو میری / برین افتادگان تو دستگیری

توی شاه بزرگان سرافراز / بهر نوعی که رای مصلحت باز

پس آنگه خیمه زد از شهر بیرون ... سپاه مصر شد یکسر به هامون
چنین سروروان با شاه چین گفت ... که ای یار ای تو عقل و خرد جفت
شما شاه و ما هر دو پرستار ... بملک مصر مان تنها تو مگذار
بهر جا میروی همراه باشیم ... کمینه بندگان شاه باشیم
چرا ما دست از دامن بداریم ... که حق خدمت دیرینه داریم
بگو این قصه در پیش فلک ناز ... بدو گفتا که چون سرو سرافراز
بملک مصر او تنها نشیند ... ترا با خواهر بنده نه بیند
یقین دانم که او دیوانه گردد ... چنگ ره او زخود بیگانه گردد
صلاح آنست که او همراه باشد ... درین خدمت رفیق راه باشد
کسی دیگر بملک مصر بگذار ... دل سرو روان از خود میازار
ز بهر خاطرم ای شاه صفدر ... تو سرو سیمتن با خود بیاور
چو بشنید این سخن آن شاه داور ... پس آنگه پاسخ خورشید چنین داد
که فرمان تو بر جانم روانست ... بران حکمی که بنمای چنانست
نگردانم سر از فرمان رایت ... فدا سازم سر اندر خاک پایت
بزرگی بود اندر شهریاری ... که در نزد فلک بود کامکاری
دلیر و صفدر و لشکر شکن بود ... باصل از شهریاران ختن بود .

زملک خویشتن دور اوفتاده ... قضا در غربت او را جای داده
جوانی بود خوش خلق سخندان ... مراد ابو نامش شاه شروان
که شهزاده نصیحت کرد بسیار ... بدو گفتا که پندم گوش میدار
فلک او را بجای خویش بنشاند ... بروی تخت جای خویشتن خواند
خدایت چون ز مردم برگزیده ... مرنجان خاطر هیچ آفریده
سخاوت پیشه کن بجان برادر ... که نبود از سخاوت هیچ بهتر
رعیت را بجان و دل نگهدار ... ز بهر زر رعیت را میازار
اگر باشد رعیت از تو خوشنود ... خدایت در دو عالم داد مقصود
چنان کن زندگی اندر زمانه ... که تا نامت بماند جاودانه
هر آن شاهی که او مردم نوازست ... میان شهریاران سرفرازست
فصاحت ساز با شیران خردمند ... که تا از بخت خود باشی برومند
اگر با جاهل و نادان نشینی ... دگر روی خردمندی نه بینی
نصیحت گوش کن زنهار زنهار ... بعدل و داد کوش کس میازار

رفتن فلک ناز و خورشید آفرین و سرو و گل اشتر بنزد داد به

پس آنگه رفت از ایوان بیرون ... بنزدیک سپه شد سوی هامون
گل و خورشید و سرو ماه رخسار ... بیرون رفتند از خرگه بیکبار

بسر بردند آن شب صبحگاهان | گل و سرو روان با هر دو شاهان
چو روز از دامن شب گشت پیدا | جهان روشن شد از نوری والا
برآمد آفتاب زرفشانی | زمین را کرد یکسر زرفشانی
سیاهی شب از عالم نهان شد | منور جملگی روی جهان شد
به پشت پیل مهد زر ببستند | گل و سرو روان آنجا نشستند
فلک نازان که همی با شاه ماچین | نشستند از فراز زین زرّین
سپاه مصر سوی چین روان شد | زمین زیر پی اسپان نهان شد
ز بس لشکر که آنجا بود انبوه | سپه بگرفته بود از کوه تا کوه
همی رفتند هر سو فوج بر فوج | چو دریایی که خیزد موج بر موج
نشسته بر فرس شاه جهانگیر | وزیشان خیره از برنا و از پیر
بدین آیین و تمکین چون رسیدند | ز رنج راه آنجا آرمیدند
همان قاصد که از ماچین بامید | فرستادش فلک نزدیک خورشید
طلب کرد و بدو تشریف دادش | کلاه زرفشان بر سر نهادش
یکی شبرنگ اسپ باد رفتار | که همچون باد رفت اندر شب تار
بدو تشریف خاص خویشتن داد | وز آنجا سوی ماچینش فرستاد
روان شد قاصد فرخنده آندم | بیامد سوی ماچین شاد و خرم

۱۳۰

چو آمد قاصد خورشید نامی | باعزاز و تمکین تمامی
یکی از حاجب درگاه سلطان | بنزد او بیامد خرامان
که اینک قاصد مصر آمد از راه | زرافشانت از لطف شهنشاه
بفرمودش که آوردش بدرگاه | بگوید باز احوال شهنشاه
درآمد قاصد و زد بوسه بر خاک | زرافشان بود خندان و فرحناک
زبان اول روان اندر ثنا کرد | ز شاه مصر و شاه چین ادا کرد
حکایات گل و سرو سمنبر | ز شاه مصر و خورشید دلاور
یکایک گفت با شاه جهانگیر | درو حیران شد از برنا و از پیر
شه ماچین از آن گفتن چنان شد | کز آن پیری دگر باره جوان شد
بقاصد داد تشریف بر خویش | قبا و جامه با تاج سر خویش
منادی کرد اندر چین و ماچین | که اندر کوچه‌ها بستند آیین
بماچین و بچین افتاد غلغل | که خورشید آفرین آمد با گل
فلک نازاست با سرو نگارین | بعز و شوکت و تمکین و آیین
همانگه خسرو آمد با برادر | ببوسیدند پای شاه صفدر
که آن شهزادگان بودند یکجا | بزرگ و کوچک و درویش و رعنا
سپاهی همچو دریا بیکرانه | باستقبال ایشان شد روانه

سه روزه راه لشکر چون بریدند | چهارم روز در خورشید دیدند
چو پیدا شد سپاه چین و ماچین | پیاده گشت خورشید از سر زین
فلک با مصریان هم شد پیاده | صف اندر صف خلایق ایستاده
شه ماچین پیاده شد ز باره | بهر سو گرد آن خسرو نظاره
سپاه او پیاده گشت یکسر | همه ترکان با آیین و با فر
چو خورشید آفرین روی پدر دید | بخاک افتاد پایش را ببوسید
پدر در بر گرفتش آن جهاندار | برویش بوسه زد از مهر بسیار
برادرها رخ خورشید دیدند | ز شادی چون گل نو بشکفیدند
گرفت اندر بر و رویش ببوسید | ز رنج راه و آسیبش بپرسید
پس از وی کی نشین چون ماه انور | بیامد در زمان پیش برادر
جبینش بوسه داد از مهربانی | بدو گفتا که بادت زندگانی
وزان پس داد به شاه سرافراز | زمین بوسید در پیش فلک ناز
فلک با عزیز مصر خرم | شهنشه را ببر بگرفت در دم
همان کیخسرو آمد با برادر | ببوسیدند پای شاه صفدر
شه و شهزادگان بودند آنجا | سپاه هر دو لشکر شد تماشا
بپرسیدند ز یکدیگر بقانون | ز راه زحمت و آسیب گردون

نشستند

نشستند آنگهی بر اسپ شاهان | بزرگان با همه زرین کلاهان

بتان سروقد لاله رخسار | چو طوطی در سخن در وقت گفتار
جوانان لطیف و با ملاحت | چو بلبل جمله هنگام فصاحت
اگرچه مصر بستان جمال است | بخوبی بهتر از ترکان محال است
سپاه مصر و چین انگند غلغل | دران صحرا همه مانند بلبل
بجای بد رباب و بربط و چنگ | بجای ما شادی داشت آهنگ
نفیر کوس بود و ناله نای | زمین گفتی که بر میخیزد از جای
بجای مصریان با نغمه و ساز | بجای ماه رویان خوش آواز
دران صحرا بدین آیین و تمکین | روان شد شاه مصر و شاه ماچین
بتخت ملک آن کشور رسیدند | سواد دلگشای خوب دیدند
درون شهر باغی داشت سلطان | بخوبی بود همچون باغ رضوان
ده فرسنگش درازی بود و پهنا | محال است آنچنان باغی به دنیا
درختانش بغایت سرو سرکش | هوایش چون بهشت و بوی او خوش
یکی قصر اندر آنجا بود زرکار | ز سنگ مرمرش مجموع دیوار
ز چوب صندل و عود قماری | بر او استاد کرده نقش کاری
ز مشک و عنبر آن بستان چنان بود | که صد فرسنگ بوی او روان بود
سپاه چین و ماچین ایستادند | دران بستان سراشان جای دادند

فلک ناز و گل و سرو نگارین / در ایوان رفت با شهزاده چنین

دو تخت صندلی آنجا نهادند / به هر یک زان یکی را جای دادند

گل و سرو روان بنشست بر تخت / با قبال بلند و طالع و بخت

فلک را داد به نزد خودش خواند / چو باران لعل و گوهر بروی افشاند

بدو گفتا که ای نور دو دیده / ترا استم غلام زر خریده

سپاه و لشکر و گنج و خزانه / ترا بخشیدم ای شاه یگانه

سر فرزندم بخدمت ایستاده / نظر بر حکم فرمانت نهاده

تو خود شاهی و ما چون بندگانیم / بفرمان تو جان بر می‌فشانیم

فلک بسیار بروی آفرین خواند / وزان پس سجده بر روی زمین راند

بدو گفت ای شه با دانش و داد / سر فرزندت فلک در سایه‌ات باد

ترا من چون عزیز مصر دانم / کمینه بنده از بندگانم

چنان دارم من از تو چشم داری / که من از جمله فرزندان شماری

اگرچه داشتندی تخت شاهی / ولی کردند با هم عذرخواهی

وزان پس دعوتی آراست سلطان / که وصف او ندارد هیچ پایان

اگر صد سال وصف او بگویم / ز صد یک شرح آن دعوت نگویم

سپاه مصر را دعوت جهان داد / کزان انعام شد پیر و جوان شاد

بجتاجان درم بخشید چندان / که هر کس دست بگرفتی به دندان

سه ماه آنجای دعوت بود در کار / شکار و عیش بود و نقل بسیار

شراب و دولت ذوق جوانی / ازین بهتر چه باشد زندگانی

بجز شادی ندانستند کاری / بسر بردند از انسان روزگاری

یکی روزی فلک ناز جوانان / نشسته بود پیش مهربانان

شراب و نقل بود و جام ساقی / مغنی با غزلهای عراقی

گل و خورشید و سرو و سیمتن بود / همان شهزاده لشکرشکن بود

زبی کردند جام ایشان لبالب / همی خوردند با هم باده تا شب

خواب دیدن فلک ناز هاتف را و بکنج عزلت رفتن و مردن

بمغرب چون نهان شد طلعت خور / جهان دلق سیاه افکند بر سر

چو شمس خاور از مغرب نهان شد / جهان مانند روی زنگیان شد

به بستر هر یکی ماوای کردند / بروی تخت صندل جای کردند

ولی سرو روان هم خواب بربود / دران گفتار خوش ناگه برآسود

فلک میکرد بر گردون نظاره / دو چشمش بود رخشان چون ستاره

که ناگه هاتفی در داد آواز / که ای شهزاده فرخ فلک ناز

ز سر برکن کلاه خسروانی / منه بر دل امید زندگانی

تو با خورشید چین همراه باشد / بدو گفتم که تا آگاه باشد

چو هاتف با فلک گفت این روایت / فلک خوشحال شد چندان بغایت

ز پیش سرو سیمین ساق برخاست / ز ایزد عذر و تقصیرات برخواست

کلاه زرنگارین کند از سر / قبای شهریاری کند از بر

بآب انگاه خود را شست در حال / بکوثر زانکه شوید مرغها بال

فرود آورد رو سوی سند تخت / بطاعت خانه شد شاه جوانبخت

بدرگاه خدا نالید بسیار / تضرع کرد در پیش جهاندار

چو سرو سیمتن از خواب برخاست / نظر بنمود بر هر سو چپ و راست

فلک نازا از کنار خود ندیدش / دل اندر بر چو ماهی می طپیدش

که خواب دیده در آن شب پریشان / ازان رو گشت [illegible] در عشق پریشان

همی زد بانگ کای یار گرامی / فلک نازا عزیز مهر نامی

کجای ای گرامی جفت مقبل / کجای نور چشم و راحت دل

مرا خود زندگی بی تو حرام است / بچشمم روز روشن همچو شام است

فلک بشنید بانگ آن وفادار / بدو گفت ای گرامی یار غمخوار

چه میخواهی ایا عمر روانم / بگو تا من بمقصودت رسانم

بپاه سرو پیش شاهزاده / فلک را دید در خاک او فتاده

ازو پرسید

١٣٣

ازو پرسید کای شاه طربناک / چرا زینسان نهادی روی بر خاک

فلک برداشت انگه پرده راز / حکایت کرد با او جمله آغاز

هران سری که با وی بد نهفته / سخنهای که از هاتف شنفته

چو بشنید این سخن سرو سمنبر / دریدش جامه زردوز در بر

فلک گفتا مکش خود را بخواری / ندارد سود این افغان و زاری

حلالم کن ایا مقصود جانم / که من امروز یا فردا روانم

نمی باید بدنیا غره گشتن / ز فرمان خدا نتوان گذشتن

روان شو این زمان تا پیش خواهر / دریده جامه ریزان خاک بر سر

بگو او را که از جاهی و مالی / نخواهم از شما غیر از حلالی

بپاه سرو تا پیش گل اندام / حکایتهای رفته گفت در دم

گل او را گفت ای عمر جوانی / چرا همچون تو در شور و فغانی

حکایات گذشته پیش گل گفت / بانواعی که از شهزاده بشنفت

چو گل بشنید در دم جامه زد چاک / فغان و زاریش شد تا بر افلاک

نهاد آوازه در ماچین سراسر / ز فریاد گل و سرو سمنبر

شه ماچین شنید آن بانگ غلغل / برهنه پا و سر آمد بر گل

دو خواهر دید در خاک او فتاده / دریده جامه موی سر گشاده

بدین سان گفت این حال ارچه افتاد چرا زینسان کشیدی بانگ فریاد
گذشته حال گفتند با جهانگیر بدان نوعی که خسرو کرد تقریر
شه ماچین بگفت ای مهربان ماه توکل کن بلطف پاک الله
فلک در بستری این خواب دیده ازان رو قطع امیدی بریده
خیال خواب هر دو بیفروغ است یقین میدان که آن هر دو دروغ است
گل او را گفت مثل او شکی نیست ازان خوابی که او بیند شکی نیست
بسی شد داو به غمگین ازان باب روان [illegible] از دیدگان بگشاد خوناب
چو خورشید آفرین بشنید این راز که هاتف گفت زینسان با فلک باز
دلش از هر نوعی شادمان شد که اگر زین جهان باید روان شد
بیک نوعی دگر غمگین بشد باز مبادا پیش او میرد فلک ناز
پس آنگه رو بسوی آسمان کرد بزیر لب یکی حرفی روان کرد
زیزدان مرگ خود پیش فلک خواست نشد تدبیر با تقدیر حق راست
فلک روی خود از مردم نهان کرد همی گو خدای غیب دان کرد
ز خورد و خواب آنگه دبری شد نهان از آدمی همچون پری شد
همیشه درد داده گر خدا بود که تا که حاجتش از حق روا بود
قضا رام کرد آمد ناگهانی فکند آتش بباغ زندگانی

طلب فرمود سرو ماه پیکر بدو گفتا برو تا پیش خواهر
ز قول من بخورشید آفرین گوی بنزدیک من تا بینمت روی
خود و خورشید و گل با هم بیایند بوداع دل غمگین بیایند
که تا محشر فراق اندر میان است مرا خود روح از قالب روان است
بشد سرو روان با دیده تر همان ساعت بر خورشید خواهر
که با اینها پیام شاه گوید مراد خاطرش زینسان بجوید
چو بیرون رفت آن سرو سرافراز فلک را روح از تن کرد پرواز
مقام او بفردوس برین شد بروح پاک وی صد آفرین شد
گل و خورشید با سرو سرافراز خرامان آمدند نزد فلک ناز
فلک دیدند اندر خواب رفته گل رخسارش در آب رفته
بهر چندان که سروش کرد بیدار ملک زاده نشد اصلا خبردار
فغان برداشت سردار غصه و غم چو مصروعان بخاک افتاد در دم
گل آزاده هم از دل کناری بخاک افتاد با فریاد زاری
همان خورشید از غم گشت دلتنگ بجای تاج میزد بر سر او سنگ
فغان افتاد اندر شهر بازار که جان تسلیم حق کرد آن جهاندار
کجا چین هر که بشنید این روایت تعجب مینمود از این روایت

درآمد دایه با چشم گریان   دلش پر غم درون سینه بریان

سپاه او همه در ماتم افتاد   همی کردند واویلا و فریاد

کجا آن غلغل آواز آن هوش   کنون با خاک ره گشته هم آغوش

کجا آن بانگ کوس و طبل شادی   کجا تاج و سریر کیقبادی

اگر شاه و گر سلطان سپری   ز مشرق تا بمغرب ار بگیری

اگر روشن بسان آفتابی   که از چنگ فلک سر بر نتابی

جهان با کس ندارد مهربانی   سخن این گفتم دگر باقی تو دانی

بزرگان ریختند از دیدگان آب   مع القصه بشستندش بگلاب

بآیین و اساس شهریاری   یکی صندوق از عود قماری

مهیا از برای وی نمودند   دران صندوق جای وی نمودند

نهان کردند و برا در دل خاک   فغان از مرد و زن بشنید افلاک

گل و سرو روان گشتند نومید   قبا را پرهن زد جاه خورشید

بنوحه هر زمان شاه جهاندار   چنین میگفت با لفظ گهربار

کجای ای ملک نور جهانبین   که من بی تو نخواهم جان شیرین

خداوندا تو آگاهی تو دانی   که من بی او نخواهم زندگانی

بحق مصطفی آن تاج لولاک   که ما را با فلک بسپار در خاک

سراوزاورا

…ی بودی مناجات   که تا او را اجابت گردد حاجات

…خورشید برخواست   به پیش دایه دستور میخواست

…تنگم بغایت   بانواعی که بیرون از نهایت

…زیر فلک ناز   بسوی خانه آیم شامگه باز

…چشم و چراغم   بنور روشن بود ایوان و باغم

…ک پادشاهی   رضا دادم بهر آن چیزی که خواهی

…خورشید سرافراز   پیاده تا سر قبر فلک ناز

…شک ارغوانی   نشست اندر کنار وی بزاری

…شید آفرین از فراق فلک ناز

…دیده یکبار آه   نهادش سر بروی قبر آن شاه

…ورشید اندر آغوش   کشید او آهی و آنگه گشت خاموش

…پیر دانشمند الحال   بنزد دایه بردند احوال

…افتاده بیهوش   شد آن که مرگ فلک نازش فراموش

…داد آوازه نو   که خورشید آفرین آن صفدر گو

…ی رخت بربست   باقبال ابد بار سفر بست

…چنین جا را بجا که   فراوان ریخت بر فرق خود او خاک

درآمد دایه با چشم گریان | دلش پر غم درون سینه بریان
سپاه او همه در ماتم افتاد | همی کردند داد و بیداد فریاد
کجا آن غلغل آواز آن هوش | کنون با خاک ره گشتم هم آغوش
کجا آن بانگ کوس و طبل شادی | کجا تاج و سریر کیقبادی
اگر شاه دگر سلطان میری | ز مشرق تا بمغرب در بگیری
اگر روشن بود چون آفتابی | که از چنگ فلک سر برنتابی
جهان با کس ندارد مهربانی | من این گفتم دگر باقی تو دانی
بزرگان ریختند از دیدگان آب | مع القصه نشستندش بجلاب
بآیین و اساس شهریاری | یکی صندوق از عود قماری
مهیا از برای وی نمودند | دران صندوق جای وی نمودند
نهان کردند و برآورد از دل خاک | فغان از مرد و زن [illegible]
گل و سرو روان گشتند نومید | قبا را پیرهن زد چاک خورشید
بنوحه هر زمان شاه جهاندار | چنین میگفت بالفظ گهربار
کجای ای ملک نور جهان بین | که من بی تو نخواهم [illegible]
خداوندا تو آگاهی تو دانی | که من بی او نخواهم زندگانی
بحق مصطفی آن تاج لولاک | که ما را با فلک [illegible] درخاک

سروزاد او را همی بودی مناجات | که تا او را اجابت کرد حاجات
پس از روز سیم خورشید برخواست | به پیش دایه و دستور بنخواست
که من امروز دلتنگم بغایت | بانواعی که بیرون از نهایت
روم من تا سر قبر فلک ناز | بسوی خانه آیم شامگه باز
پدر گفتا که ای چشم و چراغم | بتو روشن بود ایوان و باغم
ز تاج و تخت و ملک پادشاهی | رضا دادم بهر آن چیزی که خواهی
وزان پس شاه خورشید سرافراز | بیامد تا سر قبر فلک ناز
ز دیده ریخت اشک ارغوانی | نشست اندر کنار وی بزاری

مردن خورشید آفرین از فراق فلک ناز

برآورد از دل غمدیده یک آه | نهادش سر بروی قبر آن شاه
گرفت آن قبر خورشید اندر آغوش | کشید او آهی و آنگه گشت خاموش
بیزدان جان سپرد آن شاه فی الحال | بنزد دایه بردند احوال
گل کلبو بخاک افتاده مدهوش | شد آن که مرگ فلک نازش فراموش
بماچین در فتاد آوازه نو | که خورشید آفرین آن صفدر گو
ازین دنیای فانی رخت بربست | باقبال ابد بار سفر بست
روانگه شاه ماچین جانب خاک | فراوان ریخت بر فرق خود او خاک



برادرهای خورشید از ملامت / فتادند جمله در خاک ندامت
یکی را جامه در بر چاک بودی / یکی را نعره بر افلاک بودی
بزرگان جمله در ماتم نشستند / در شادی بروی خویش بستند
دران ساعت که خورشید از جهان رفت / فغان از مرد و زن بر آسمان رفت
لباس ماتمش در بر کشیدند / حریر و شرب نو از بر دریدند
مع القصه طلب کردند غسال / بآب گل در اشستند در حال
یکی صندوق نو از چوب صندل / بمسمار زرش کردند مکلل
کنیزان و غلامان سر کشاده / بگرد اگرد صندوق ایستاده
دران صندوق خسرو زاده چین / نهادندش بصد اعزاز و تمکین
زجا برداشتند انگاه صندوق / فغان از مردمان میشد بعیوق
بتمکین و بآیین و باعزاز / بیاوردند تا نزد فلک ناز
بتیشه خاک را از هم کشادند / بپهلوی فلک نازش نهادند
بخاک افتاد گل بیمار از درد / بسان زعفران رنگش شد زرد
همیدون سرو میکرد آه و افغان / چو زلف خویش سرتا پا پریشان
قدوی خم بشد از ناتوانی / رخ لعل گشت از غم زعفرانی
یکی افتاد اندر خاک خونخوار / یکی افغان کنان از چرخ غدار

زگریه

زگریه مصر پر آوازه کردند / فغان و ناله بی اندازه کردند
ریاضت دیده این سوک ناگاه / بر آورد از سر درد این چنین آه
که چون شهزاده خورشید سرافراز / سپردندش بپهلوی فلک ناز
گل و سرو از فراق آن دو گوهر / نبودشان غیر زاری کار دیگر
نبود ایشان بغیر چشم تر هیچ / لب خشک و دل پر درد و غم پیچ
نه دمسازی که با وی راز گویند / نه یاری او غم دل باز گویند
بجز ایشان نبودی غمگساری / ندانستند غیر از گریه کاری
لهٰذا که ملک الموت اندر آمد / روان از جسم ایشان جان بر آورد
گل گلرنگ رنگ خویش در باخت / خزان مرگ برگش اندر انداخت
پس از گل سرو هم دامن فشان شد / رخ از حسرت بسان زعفران شد
بجا چین هر دو خواهر مرد ایشان / ز دود چرخ غدار پریشان
کن رشک خورشید و فلک ناز / گل و سرو روان در خاک شد باز
چنین باشد طریق مهربانی / چنین باید طریق زندگانی
بساط دنیی فانی همین است / که گاهی مهربان و گاهی کین است
گهی شهد شکر لب بر فشانند / گهی زهر هلاهل می چشانند

گهی بر اوج گردونت رساند | گهی بر خاک تیره می نشاند
اگر تو عاقلی و هوشمندی | همان بهتر که دل در وی نبندی
درین دنیا که شادی کرد روزی | که بارش بر جگر ننشست سوزی
اگر شاه همه روی زمینی | دگر حکمت چو لقمان آفرینی
دگر باشد مکانت چرخ برین | دگر باشد جهان زیر نگین
اگر در آسمان پرورده باشی | دگر عالم مسخر کرده باشی
سخن در نیست اگر در گوش داری | نظر بکشا اگر تو هوشیاری
ببین در آفتاب عالم افروز | که تابان است در عالم شب و روز
نماز شام در مغرب نهان است | اگرچه در همه عالم عیان است
اگرچه دیو در دست هلاک است | با جز جانت اندر زیر خاک است
مشو غره بمال و ملک و فرزند | بجز حق با کسی دیگر میپیوند
هزار رمزی بگفتم از معانی | سخن کوتاه شد باقی تو دانی

در سبب نظم کتاب گوید

شبی در کنج خلوت خفته بودم | ز وسواس جهان آزاده بودم
زناگه هاتفی در داد آواز | که چشم از خواب غفلت باز کن باز

چرا درین

چرا در این زمان پژمرده باشی | چو خاکستر چنین افسرده باشی
زبان بکشا چو بلبل در فصاحت | بآواز خوش و خلق و ملاحت
که دنیا را بقای نیست چندان | مشو غافل ز خود چون هوشمندان
ندارد دنیی فانی مداری | بگو نظمی که ماند یادگاری
درین دنیا چه از خوب چه از زشت | خوشا آنکس که تخم نیکوی کشت
چو از هاتف شنیدم این روایت | دلم خرم شد و شادان بغایت
ز خواب خوش چو دیده بر گشادم | کتاب فکر پیش خود نهادم
به بحر دل فرو رفتم زمانی | بر آوردم در آن دریا نشانی
دری غلطان در آن دریا بود | ولیکن صاحب هر در کسی بود
بگشتم من ز روی بینوای | نمودم از در دلها گدای
بسی اندر طلب بشتافتم من | بقدر روزی خود یافتم من
عجب دیدم از آن شیرین کلامش | که نبود از قضا این در تمامش
قضا روزی من این منظوم خوانم | بخواندم تا باین سحر بیانم
درین نظم آنچه او فرمود اظهار | بود نا کردن فاروق بردار



تولد شدن محمد کریم بیست پنج ماه ربیع اول شب جمعه سنه ۱۳۰۶

بسم الله

نمی‌لافم که من همچون ادیبم — یکی از جمله شاگردان ادیبم

بفکر خویشتن پرواز کردم — سر درج حکایت باز کردم

هران دری که از وی شد نهانی — ز من ظاهر شد اکنون تا بدانی

بیمن لطف استاد دفینه — نهادم نام خود در این سفینه

ز دل بسیار استغفار کردم — که تا این نظم را اظهار کردم

کتاب سرو گل در شهر عام است — بخوان اکنون که سرتاسر تمام است

خداوندا بذات بیمثالت — بفضل و لطف انعام جلالت

بحق مصطفی او برگزیده — که از نورش تو کردی آفریده

بحق مرتضی آن شاه مردان — بحق جمله آیات قرآن

بحق عابدان با عبادت — بصدق صادقان با سعادت

بحق اولین و آخر زینت — بتعظیم رسولان گزینت

بتخصیص این چو خورشید که کار — که بر لطف تو دارم چشم بسیار

درین منظومه آنچه از بنده ضبط است

هزار و سیصد و هشتاد بیت است

مبارکباد نصر الله

تمت شد حرره محمد لاجل اخ العزیز

فرزندم کاک احمد از یازدهم ربیع الاول در شب پنجشنبه تولد شد

تولد شدن محمد کریم فرزندم



[illegible] کتاب مرحوم [illegible]

سیم ماه ذی الحجه [illegible] ۱۳۰۲

عروسی کردن زینب یازده روز بعد از مرحوم شدن زینب ۱۳۰۲ سنه

در ماه ربیع الاول روز پنجشنبه بیست یکم ماه مولا عروسی کردن بود

مرحوم شدن هم ماه بود

تولد تاریخ فرزند نور چشم محمد رشید خلف صدق [illegible]

یوم یکشنبه سیم ماه ذی القعده ۱۳۰۵ [illegible] ربیع از [illegible]

تولد محمد سعید خلف صدق محمد رشید شب شنبه [illegible]

۲۰ ماه صفر ۱۳۴۵

۶ ساعت از شب گذشت

بتاریخ مرحوم شدن خاله [illegible] دوشنبه ۶ شعبان

۱۳۴۵

تاریخ مرحوم شدن محمد سعید [illegible] ۱۳۵۰

[illegible] ذی القعده ۱۳۵۰

